

شال بامو

فریده لاشایی



ب فریده لاشایی منتشر شده است:

نجاوهای شبانه	ناتالیا گینزبورگ	(چاپ سوم)
---------------	------------------	-----------

زد	واسیلی واسیلیکوس
----	------------------

روزهای کمون	برتولد برشت	(چاپ دوم)
-------------	-------------	-----------

زن نیک سچوان	برتولد برشت
--------------	-------------

ارباب پونتیلا	برتولد برشت
---------------	-------------

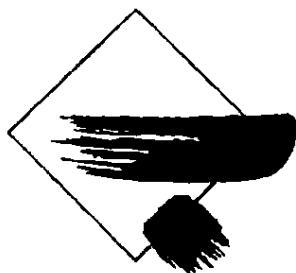
گل‌های هیروشیما	اوا هریس
-----------------	----------

لبخند فروخته شده	جیمز کروتس
------------------	------------

شال بامو

(شغال آمد)

فریده لاشایی



لاشایی، فریده، ۱۳۲۳ -

شال بامو / فریده لاشایی. تهران: نشر بازتاب نگار، ۱۳۸۱

۱۵۰ ص. چاپ دوم: ۱۳۸۳ - ۱۳۰۰۰ ریال: ISBN 964-92831-9-6

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

۱. داستان های فارسی - - قرن ۱۴. الف. عنوان.

ش ۶الف/۱۹۳ PIR ۸فا۳/۶۲

ش ۱۹۲ ل ۱۳۸۱

۱۳۸۱

کتابخانه ی ملی ایران

۸۱-۳۶۷۸۴ م

■ شال بامو

فریده لاشایی

چاپ اول: تابستان ۱۳۸۲

چاپ دوم: بهار ۱۳۸۳

شمارگان: ۱۶۵۰

حروف چینی و صفحه آرایی: آتلیه بازتاب نگار

طرح جلد: نقاشی فریده لاشایی

چاپ و صحافی: تکثیر

قیمت: ۱۳۰۰ تومان

حق چاپ و نشر محفوظ

■ نشر بازتاب نگار

تهران - صندوق پستی: ۱۴۳۳۵/۱۱۷۴

تلفن - دورنگار: ۸۹۰۴۹۵۴

شاپک: ۹۶۴ - ۹۲۸۳۱ - ۹ - ۶

baztabnegar@hotmail.com

یادداشتی بر چاپ دوم

چاپ دوم «شال بامو» با اندک اصلاحاتی منتشر می‌شود. از جمله اشتباهات چاپی را تا آن‌جا که به چشم آمد اصلاح کردم و تغییراتی در صفحه‌آرایی کتاب اعمال کردم که به گمان من به درکِ توالی، یا درواقع عدمِ توالی، وقایع کمک خواهد کرد.

ف. ل.

این جا یک ریز باد می وزد.

تا مغز استخوان نفوذ می کند. چشم را می سوزاند. خسته می کند. تا بخواهی مرغ دریایی است - شن نیست - گِل ولای مانده از زمستان است. شهری از قرونِ وسطی. با مغازه های رنگارنگش. با زنانِ رنگارنگش که با نگاهی حریص از کنارت می گذرند. کت های اِپل داری پوشیده اند و کمربندها را سفت بسته اند و پاچه های شلوارهای تنگ شان را در چکمه های پاشنه بلند فرو کرده اند. مردان گویی از شدتِ تمنا بی حالند. بوی ذغال سنگ و لجن می آید. شاید این همه را به این دلیل چنین می بینی که از دیوارها گذشته ای. دیوارهای خاموش دیوارهای بی رنگ.

آن جا را هنوز نزده اند.

تهران را چرا. حتی لاهیجان را شنیدم زده اند. اما شن های آن ساحل دور می غلتند. شن روی شن را می پوشاند و در پسِ تصاویرِ ذهنیِ کودکی چهارساله، می چرخد، که با دیدنِ یک مصروع چنان حیرت زده شد که تا امروز نیز از آن حال نرسته است.

زنی چهل ساله با چشمانی حیرت زده.

این است جهان. سلام! باید به زودی خدا حافظی کنیم. اما دوباره سلام! پس از

سال‌های سال... اما چه دریایِ کثیفی است این دریایِ سیاه. عاشقِ بادِ سبکم. بادی که بویِ شن و ماهی بیاورد. از همان بادها که توی لوتکا می‌لغزید. سحرگاه - ساعتِ چهار

کوچکِ کوچک، با سرِ تراشیده کز کرده بودم گوشه‌ی لوتکا و نسیمِ آشنا را با منافذِ پوستِ تُردم، با سوراخ‌های ریزِ بینی‌م، با گوش‌هایم که از خنکای سحری، سرخِ سرخ شده بود، می‌بلعیدم و این‌چنین آن را به خاطر سپرده‌ام تا امروز... رنگِ زردِ آهکیِ خانه‌ها با رنگِ قهوه‌یی روشن و طلائیِ شن‌ها، آمیخته بود... کوچه‌ها گرم‌ازده بود و خلوت و تو با ساندلِ سبک، از کوچه‌یی به کوچه‌یی دیگر، می‌لغزیدی. از همان زمان به جادویِ درختانِ نارنج گرفتار شدم و هرگز از آن نَرستم. درختانِ گرفتندم و رَهایم نکردند، با هزاران دست، هزاران هزار آغوش. از خانه می‌گریختی و به کوچه‌ها می‌زدی تا گم شوی.

هفته‌ی پیش، پنجم مارس - چهارده اسفند ۱۳۶۳، ساعت سه بعدازظهر سوار هواپیما شدیم به مقصدِ استانبول. هشت‌ونیم شب رسیدیم. خسته‌ی خسته.

به دلایلی تا آخرین لحظه فکر می‌کردم ممکن است نتوانم از مرز بگذرم. همه‌ی عمر این احساس را داشتم. شب در استانبول آشنای چندساله‌یی رو نشان نداد. رفتیم هتل. با امکاناتِ بد. سرما و باد. نمی‌شود بیش از دو سه ساعت در این هوا سر کرد. پروین‌خانم، مادرم، مثل همیشه حالِ خوشی ندارد. طفلک.

از آمریکا تلفن زدند، اما دعوت‌نامه‌ها هنوز نرسیده، باید یک هفته دیگر صبر کرد. اولین بار است که با دخترم سفر می‌کنم. با مادرم چرا، سفرهایی کرده‌ام. بچه خوشحال است. من آرامم. انگار بندها، بدون خواستِ من، یک‌به‌یک پاره می‌شوند. می‌پوسند. بس که تنگ بسته شده‌اند. بس که کهنه‌اند.

انگار به ضربه‌یی در برابر دردِ جهان تک و تنها ایستاده باشم. حس می‌کنم دنیا خانه‌ی من است. شاید چون، دیگر خانه‌یی ندارم. راه افتاده‌ایم، فقط با یک فکر: دخترم خوشبخت شود. این تنها چیزی است که می‌دانم می‌خواهم. دخترم مشغول شیطننت است. گاه از حد می‌گذراند. پیشِ مادر بزرگش همیشه این‌طور است. به سروکله‌اش می‌پرد. آشغال‌ها را روی زمین می‌ریزد. فحش می‌خورد. پروین‌خانم واسطه می‌شود. (روی تخت دراز کشیده است، مثل اغلب اوقات تب و لرزی خفیف دارد). شکر خدا که ندامت دخترم سطحی‌ست. از شادیِ درونش نمی‌کاهد. منتظرِ دعوت‌نامه‌ایم.

استانبول زیباست. پُر است از اجناسِ لوکس. همه سعی می‌کنند طبق ژورنال‌های مُد غرب لباس بپوشند، چیزی که سال‌هاست در کوچه و خیابان ندیده‌ام. شهرستانی‌های اروپا انگار. نوعی سادگی خاص در چهره‌هاست. روی هم‌رفته، مهربانند. ملتی از شرق، وِصلِ نافِ اروپا. روزنامه‌ها و اعلان‌های سینماها پُر است از تصاویر زنانِ برهنه.

پائین توی لابی نشسته‌ایم. تلویزیون روشن است. در اخبارِ امشب از چه چیزی حرف می‌زنند؟ نمی‌فهمم.

امروز تلفنی خبر دادند که یک دعوت‌نامه‌ی دیگر با DHL فرستاده‌اند. شاید تا دوشنبه برسد.

تهران را زدند. چند نفر کشته شده‌اند؟ چند نفر به سوگ نشسته‌اند؟

شلوار زرد پف‌داری پوشیده.

کِشِ پاچه‌های آن بالای زانو می‌افتد. زرد پُررنگ با گُل‌های سفید ریز ریز. با تک‌ساقه‌های کوتاه سیاه. بندهای شلوار روئی پشت ضربدر خورده و جلوی سینه با دو تا دگمه‌ی درشت کرم‌رنگ بسته شده، زیرش بلوز نپوشیده است. موهایش را از ته زده‌اند. سوار سه‌چرخه‌اش ست. پاهای نازکش سه‌چرخه را به جلو می‌برد. هی از توی درگاه می‌آید توی کوچه و دوباره می‌رود توی باغ و باز می‌آید بیرون. باد مُشت‌مُشت شنِ داغ ر به سر و کله‌اش می‌پاشد. روی پیاده‌روی جلوی خانه، یک نفر روی زمین افتاده است. مرغ‌های سربریده را دیده است که چه‌طور پَرِپَر می‌زنند و با گِلوی بریده و سرِ آویزان رویِ خاک می‌غلطند و او از ترس و ترحم خشکیده. حال، یک آدم توی پیاده‌رو افتاده است و عین مرغ بسمَل پَرِپَر می‌زند. یک نفر دورتادورش با چاقو خط می‌کشد. می‌خواهد سرش را ببرد؟ بریده است؟ کودک روی سه‌چرخه خشکش زده است. باد هم‌چنان شن را روی کله‌ی تراشیده‌اش می‌پاشد، به

سر و روی و لباس‌های مرد می‌پاشد. شن همه را به رنگ خاک درمی‌آورد. مردم دورتادور ایستاده‌اند و زیر لب زمزمه می‌کنند. تفتِ آفتاب با بوی دریا قاطی شده. شن مزه‌ی ماهی شور می‌دهد. در کنار آن دریای دور آشنا، که دیوار خانه‌هاش زرد بود، من دمیدنِ سحر را در لوتکای سبزرنگ، زیر سایبانی که در باد آواز می‌خواند، چه بسیار روزها به تماشا نشسته‌ام.

با کشتی به آن طرف آب می‌روم تا به فرودگاه برسم. می‌خواهم راجع به فرستادنِ وسایلم به آمریکا سؤال‌هایی بکنم. هوا مثل همیشه گرفته و سرد است.

این دریا مرا به خود نمی‌خواند. بوی آشنا ندارد. مثل این مردم، مثل زبان‌شان. مثل نگاه‌شان. بیهوده دل به آسیایی بودن‌شان خوش کرده بودم. آسیای‌شان صغیر است. بیگانه است. بیگانگی قرن‌های دور را دارند. با آن تاخت‌وتازهای دیوانه‌وارشان در گستره‌ی خاک.

یک شنبه. ساعت پنج و نیم بعد از ظهر.

توی پارکی در استامبول. دخترم با رناته بازی می‌کند. رناته مواظبِ اوست. محور تماشای آن‌ها هستم.

کاش می‌شد این چهره‌های شاد را، روی این الاکلنگ با همه‌ی درخشش‌اش نقاشی کرد. با آن درختِ پهناورِ پشتِ سرش و این بویِ خاکِ خیس، بویِ دریا، چه لحظه‌ی غریبی. دیگر از آن ناشناخته، آن مجهول، اثری نیست. همه‌چیز را می‌شناسم انگار. چیزی ورای این لحظه نیست که بترساندم. فانی بودن‌مان، همه، تک‌به‌تک، حتمی است.

صدای جیرجیرالاکنگ های آهنی همه جا یک جور است. رناته بلند و باریک است. موهایش، کوتاه کوتاه است. تر و تازه و جوان. بیست و یک ساله. دیشب آشنا شدیم. توی لابی هتل. داشت با مدیر هتل آبجو می خورد و به هزار زحمت تخمه می شکست. به جنوب می رود تا در آتالیا به یک خانواده ی ترک پیوندد. منتظر است یک چمدان لباس از سوئیس برسد تا برای آن ها ببرد. می گوید هیچ ندارند. نه دکتر، نه پول، نه بهداشت، نه مدرسه. می گوید به هیچ مسلک سیاسی، به هیچ حزبی عنیده ندارد. ما که یک کشور بی طرفیم، چرا باید در ارتش خدمت کنیم؟ ما که از طریق کشورمان اسلحه صادر می کنیم. می گوید: دروغ گوئیم. متظاهریم. بی هویتیم. مردم ما سرد و بی مهرند. برای همین به ترکیه می آیم. دو ماه در سال را در سوئیس کار می کنم و سه ماه در ترکیه پیش دهاتی ها و گردهای آنتالیا زندگی می کنم. هرچه پیش آید. آن جا ترک و کرد ندارد. فقر همه را برادر کرده. تو استامبول انگار خبر ندارند که آن طرف تر، زیر دماغ شان چه می گذرد؟ فقر؟ زندانی سیاسی؟ شکنجه؟ نکند کمونیستی؟ نکند تروریستی؟ «باید مواظب خودت باشی!» این را که می گویم داد می زند «ای بابا! تو دیگر مرا ترسان» می گوید «می دانم. می دانم. مردهای ترک. بله. اما وقتی لباس دهاتی ها را می پوشم و سر و صورتم را می پوشانم عین زن هاشان می شوم. نه یک کافر بور که زمین کوباندنش و سواری گرفتن ازش مباح باشد. سال گذشته با دوستم، سه ماه تمام پیش شان بودیم. در آتالیا همه خیال می کردند شوهر دارم. کاری به کارم ندارند. به علاوه، یک خانواده ی ترک، مهمان دارانم، هوایم را دارند.

— حسابی؟

— بله. حسابی.

می گویم «اما چیزی در مردان محرومیت کشید، هست که شامه ی یک اروپایی قادر به تشخیص آن نیست، چیزی نا آشنا، غریزی و خام که از و رای قرون می آید.» می گوید «اما من مواظبم.»

اوایلِ ماهِ مه است.

در فرزنوی آمریکا هستیم. بالاخره ویزا درست شد و آمدیم. دخترم و پروین خانم مریض و من تب کرده و فس فسو، در بادهای کشنده‌ی ماه مارسِ ترکیه به دنبالِ ویزایِ لعنتی. حالا در پارکی نشسته‌ام که چمنی سوخته دارد. دخترم با دخترداییِ کوچکش، «بانو»، مشغولِ بازی است.

چرا آن‌چه در من می‌گذرد به راحتیِ رنگ‌های نقاشی‌هایم بیرون نمی‌ریزد؟ ساعت‌ها و ساعت‌ها، انگار در آبی عمیق و ساکن، غوطه‌ورم. آبِ دریایی که باد آشفته‌اش نمی‌سازد. این منم و آشفته‌گی‌هایم که در آب فرو می‌رویم.

مثل آن روزهایی که تازه از فرنگ برگشته بودم و می‌رفتم کنارِ دریا. می‌دانستم که دیگر اجازه‌ی خروج از کشور را نخواهم داشت. یادِ یاری که دلم پیش او بود مرا به دویدن روی ساحل وا می‌داشت. صدایم با صدایِ امواج می‌آمیخت. می‌رفتم ویلایِ آشنایی از آشنایانِ خواهرم که خالی بود. روزی شهریار را آن‌جا دیدم. چشمانش مهربان و کودکانه بود. مثل پسر بچه‌ها مجذوب می‌شد. ریاضی می‌خواند. با وجود آن همه اشرافِ دور و برش، با آن خاله‌یی که هواپیمایِ خصوصی داشت و آن تربیتی که تماماً در کالج‌های انگلیسی به خوردش داده بودند، چه ساده و بی‌ریا بود. به تصادف و برای فراموش کردن یادِ یاری، لحظه‌یی در آن خیلِ زری‌پوش بُر خورده بودم. با چه حیرتی تماشام می‌کرد. حیوانی نادر در آن باغ وحشِ قیمتی. شهریار را سی سال بعد خواهم دید. گیج و همان‌گونه پسروار.

با دگمه‌های شلواری که جابه‌جا افتاده و لب‌ولوجه‌یی آویزان که دیگر مثل قدیم به لبخندی سراسرِ چهره‌اش را روشن نمی‌سازد، این چند ساله‌ی اخیر را در پاریس گذرانده است. روزها در خشک‌شوییِ خواهرش کار می‌کرد و شب‌ها ماه‌زده و سرگردانِ کوچه پس‌کوچه‌ها... چه شباهتی است بین او و شوهرِ فروغ‌الملوک که، نیم‌قرن پیش‌تر، توی جوی‌ها می‌افتاده... مست و گم‌گشته، بریده از ریشه‌ها و شاه‌زاده‌خانم، زنِ درویش‌اش، که سرسپرده‌ی پدر بود...

اما من چه کردم برای رستن از یادها؟

از هوایی به هوای دیگر گرفتار شدم که مقدر بود برای آزمایشی هفت‌ساله. هفت سال؟ درویش علی نظر گفت «درست است. مقدرات.»

رفته بودم پیشش شفا بطلبم. به تنهایی قادر نبودم وارهم. هفت سال. این عددِ مقدس که با تعدادِ آسمان‌ها تبرک شده. علی نظر گفت «هفت آسمان.» و گفت «عطار به همراه سی مرغش در این تعداد شهر چرخیده.» و من اندیشیدم «رستم نیز از این تعداد خوان گذشته؟» و یک‌باره هفت درخشید. چون آذرخش. هفت سال زندگی در جهنمِ رابطه‌یِ خام. بی‌بار...؟ نمی‌دانم. شاید اگر آن هفت سال زندگیِ مشترک را نمی‌گذراندم این چنین در راه نبودم. راستی، این رضایت که به آرامی در دلم می‌خزد از چیست؟ گاه می‌گویم ای کاش تنها هفت ماه طول می‌کشید و یا هفت روز - تا هفت به مرادش برسد. این همه ساعات طولانی که هنوز کششِ ثانیه‌هایش بر دلم سنگینی می‌کند و من آن را چون وزنه‌یی به دل بسته، به دریا فرو می‌روم.

فرو می‌روم، در حالِ غرق‌شدنم. اما دخترم هست و بیرون می‌کشم. پله‌ها و کوچه‌باغ‌مان پشتِ کوه‌های تهران در برابرم است. رسیده‌ام. با ماشینِ قراضه‌یی که پُر است از بار. بیش از همه گرمک و طالبی. (دانه‌دانه‌شان یادم است. رنگ‌شان، اندازه‌شان، بوی‌شان) داد می‌کشم «اوهوی...» فتاح و رسول می‌آیند. فتاح بار را می‌گیرد. سنگین است -- صورتِ خندانش، با آن همه

خم و راست شدن و سنگ خُرد کردن، پُر از شادیِ ساده دلانه‌ای ست. رسول
یک بسته‌ی دیگر را می‌گیرد و شوهرم می‌رسد. آفتاب می‌درخشد و بویِ گلپر
در هواست و دخترم در آغوشم... صلح است و سکون. باغِ بهشت است.
این است منظره‌یی که در آن همه بوی کشاکش و بی‌ثباتی، به دردم می‌آورد.
به برادرم گفتم شما روان‌کاوان، راجع به این تصاویری که درون را می‌آکند چه
می‌گویید؟ پس چرا فقط این چند لحظه از زندگیِ مشترک است که هنوز در
من آشوب به پا می‌کند؟ می‌گوید حسرت لحظه‌ی ازدست‌رفته است و
خواستِ این‌که آن لحظه همیشه باشد. باید درباره‌ی آن صحبت کرد تا از
چنگش خلاص شد.

اواسطِ ماه مه.

تاریخ روزها از دستم دررفته. زیر تنها درختِ این برهوت نشسته‌ام. زیر پایم سبزه‌های سوخته و لابه‌لایش گُهِ سگ. سبزه‌ها در باد می‌لرزند.

یک روز صبح بلند شدم و یک‌باره حس کردم که در دریایی از تلاطمِ سبز غوطه‌ورم. روی ایوانِ منزلِ ربابه بود. برایم پشه‌بند زده بود. لبه‌ی پشه‌بند را بالا می‌زنم و صاف می‌نشینم، از حیرت: نوکِ ساقه‌های برنج که هنوز سبز سبزند با وزش نسیم زیرورو می‌شوند. باد معطر دستش را لای این همه سبزی می‌کند. آن را زیرورو می‌کند و مرا برمی‌آشوبد. تمام فضا در تلاطم است. و من، حیرانِ این همه، روی ایوان نشسته‌ام. این است که همه‌ی سبزی‌های عالم مرا به یادِ لحظه‌یی می‌اندازد که نادر و تمام است. که نادر و تمام بود.

حالا، به این درخت، در «فرزنو»ی خاک‌آلوده عادت کرده‌ام. می‌آیم و شش ساعت تمام زیرش می‌نشینم و دخترم را می‌پایم که در این گرمای گُشنده برای خودش روی ماسه‌های زمینِ خالی بازی می‌چرخد. همه‌چیز برایش قابلِ تحمل است، در بازی نه گرما حالش است و نه این سبزه‌ها که هیچ شباهتی به سبزه‌زارِ دورادورِ خانه‌ی مَش‌ربابه ندارد. من هم مدام لبخندِ زورکی‌ام را به لب دارم. شب‌ها که می‌خواهد بخوابد برایش با صدایی که در تاریکی، شادی Made in America را باز می‌نماید می‌خوانم:

«شال بامو»

شال بامو

شالِ پر و مار بامو.

شالِ بامو درِ سر... او... آ

دستمالِ نقده به سر... او... آ

شالِ گیهِ من موشم... او... آ

شِمه مورغانِ نکوشم... او... آ»^۱

یک باره چه آتشی در آن کوهستانِ دور ترکید و همه جا را پوشاند، حتی گل‌های ریزِ ریزِ صحرایی را که پُر از شیطنت بودند. همه رنگ گُل بود. یک باره تمام درودشتِ آبِ نیلی می شد و دو هفته بعد زردِ آفتابی، بعد نوبتِ قرمزِ ارغوانی می رسید و بالاخره گل‌پر ها قد علم می کردند و همه جا را می پوشاندند. ذره‌یی از فضا در امان نبود. با این بو می خوابیدی. با این بو بیدار می شدی، توی راه همراهت بود و تا شهر دست از سرت بر نمی داشت. تا چند روز تنت بوی گل‌پر می داد. وقتی پائین را نگاه می کردی سراسر دره پُر از گل‌پر بود. ساقه‌های تُرد آب دار زیرِ آسمان با چنان شادمانی و غروری صاف ایستاده بودند که انگار همه جا مُلکِ طلقشان است. همین طور هم بود. سراسرِ دره مالِ گل‌پر ها بود. ما دوروزه مهمان بودیم. و رفتیم.

آن جا باید گل‌پر ها گُل داده باشند. یا نه؟ یک ماه دیگر مانده؟ ولی ساقه‌هایشان بلند بالا و سبز زیرِ آفتاب قد کشیده‌اند. مرا یاد نمی کنید؟ من چه کنم با سبزه‌های شسته و رفته‌ی این سرزمین؟ هرس شده. انگار موکتِ سبزی کنارِ خیابان کشیده باشند. نمی خواهم. من همان درهم برهمیِ سبزه زارانِ دیارم را می خواهم. ببین که چه چیزها خواسته‌ام و روزگار چه شیشکی‌ها برایم بسته. به قول مادرم پروین خانم «قربانِ مقدراتت، آخدا!»

فقط یک عکس با ربابه دارم. بغلم کرده. با روسری و پیش بندِ سپید، هر دو شَق و رَق و آهار زده. توی آفتاب می خندد و من، نامشخص و بی هویت، توی

۱- شغال آمد، شغال آمد. پدر و مادرِ شغال آمدند. شغال آمد دم در. دستمالِ نقده به سر. شغال می گوید من موشم. مرغان شما را نمی کشم.

بغلش جا خوش کرده‌ام. گرمای بدنِ ربابه هریّت من بود. چرا هرگز از ربابه نپرسیدم که کودکی‌ام چگونه بود؟ پس از آن همه سال که باز دیدمش. دلم می‌خواست از ربابه می‌پرسیدم که چگونه بود آن زمان‌های ازدست‌رفته که تنها گرمای تنِ دایه‌یی پانزده‌ساله گواهی می‌داد که جهان را آب نبرده است و تو در امانی. چه تشنه‌ی زمان‌های ازدست‌رفته‌ام. چه تشنه‌ی آب‌های از سبوربخته.

بیست و دو - سه سالم بود. لباسِ صورتی و سفیدم را پوشیده بودم که روزی از روزها گلی، هم‌کلاسِ مدرسه‌ی مترجمی در مونیخ برایم انتخاب کرده بود. گلی را همان جا گم کردم تا سال‌ها بعد، روزی بر حسب اتفاق پشتِ بساطِ کتاب‌فروشی‌اش که پاتوق روشن‌فکره‌ست، با موهای که پاک نقره‌یی شده‌اند، پیدایش کنم و باز گمش کنم.

گلِ سرِ مخملي صورتی‌رنگی زده بودم به موهایم؛ و لپ‌هایم گل انداخته بودند، هم‌رنگِ گلِ سرم. موهایم کوتاه بود. بسیار جوان بودم و بسیار غمگین و درعین‌حال بسیار شاد. شب مهمان بودیم، خانه‌ی کی یادم نیست. اسمِ زنش طلا بود. بعدها گفتند دولت می‌خواسته با جمع‌کردن روشن‌فکرها در مجله‌یی که چپ می‌زده (مثل هر مجله‌یی که می‌خواست موفق باشد) سوپاپِ اطمینانی باز کند...

زن شاد و سرزنده بود، و خانه پُر از مهمان و گل. نشسته بودیم و فواره در حوض زمزمه می‌کرد، و شب آستن هزار سال واقعه بود. این را حس می‌کردم. نمی‌دانم چرا - مثل تام‌تامِ دوری که ز اعماق کتاب‌ها جاری بود و ما با ولع می‌نوشتیدیمش: انقلابِ فرانسه، انقلابِ روسیه، انقلاب در مستعمرات... ویتنام... چین... کامبوج... حتی از رمان‌های ترجمه‌ی ذبیح‌اله منصوریِ خدایا مرز هم بوی انقلاب می‌آمد. از آن همه کُنت‌ها و کُتس‌های رنگارنگِ خون‌جاری بود. از اشعار بهترین شعرا مان هم خون می‌جوشید. اما

شعرِ سهراب بویِ ریحان و خاک و آب می داد، روزی که دفترِ شعرش پخش می شد تویِ درگاهِ انتشاراتِ روزن ایستاده بودم. (به توصیه‌ی گلستان چند ماهی آن جا کار می کردم. یعنی نشانی‌ها را از سرِ ناشی‌گری عوضی تایپ و پست می کردم. همان چند ماه هم به رعایتِ آشنایی نگهم داشتند.) کنج‌کاو تویِ درگاه ایستاده بودم. به تماشای آن همه آدم ایستاده بودم که توی آن سن و سال برایم تماشایی بودند. سرم گرم بود. شاعری که چشمانِ روشن و سبیلِ خرمایی داشت بلندبلند می گفت «البته که اشعارِ زیبایی است (چاپِ اول داشت به سرعتِ برق تمام می شد) بالاخره بورژوازی هم حقی دارد. شاعرِ خودش را می خواهد.» چند شب بعد با سهراب توی دکه‌یی نشسته بودیم. رؤیایی و فخری‌خانم هم بودند. سهراب سیبی را که به دست گرفته بود نمی خورد «آدم که سیب را نمی خورد... حیفِ این سیب...»

اواسطِ جنگ ویتنام بود و من هم، مثلِ خیلی‌های دیگر، با هر خبری دلم زیر و رو می شد. حرفِ سهراب انگار توهینی بود به زیروروشدن‌ها مان... (احساسِ گناهِ ناشی از درامان‌بودن از حوادثِ ناگوار با سرعتِ غریبی در حالِ رشد بود.) حرف را کشاندم به ویتنام. سهراب البته که ناراحت بود، اما آن سیب را هم نمی خورد. دلم می‌خواست سیب را درسته قورت می‌دادم، از لُجِ سهراب. سهراب با آن همه سیب و درخت. با ماهِ قرمزش که در برکه افتاده... چه کسی ماه را از آب بیرون خواهد کشید، سهراب؟ چه کسی آب را از خون ماه خواهد شست؟ آبِ برکه‌ات خونین بود. لاله‌ها را چنان نقش کرده‌یی که گویی طراوتِ محض لحظه‌اند؛ «بودند». بعدها دسته‌دسته لاله‌ها را مثله خواهند کرد. درو خواهند کرد.

سهراب، نازنین سهراب. توی ملافه‌های سفید باید چه قدر کوچک‌تر و باریک‌تر شده باشد، سال‌ها بود که دیگر ندیده بودمش. شب در مهمان‌سرای کاشان به دیدن‌مان آمد. با تقوایی و زنش، شهین، آن‌جا اطراق کرده بودیم. کیمیایی و گیتی هم به خاطر فیلمِ آخرشان آمده بودند. منفردزاده هم بود.

سهراب روی زمین چمباتمه زده بود و می گفت «مگر پیکاسو چه کاره است؟ کی هست اصلاً؟» به نظرش حتی رامبرانت هم کاره‌یی نمی آمد. حرف هایش برایم گنگ بود. به پیچشی که روال افکارش داشت عادت نداشتم. می گفت «پیکاسو چه کاره است در برابرِ فلان نقاشِ گم‌نامِ ژاپنی؟» عاشقِ شرق بود. همان روزها بود که گویا با اگاتاوا تو کوچه پس‌کوچه‌های کاشان دوچرخه‌سواری می‌کردند و این پیرِ «ذن» (که اشعارِ سپهری همیشه همراهش است، حتی در برمه، در آن دورها که از معتادان مراقبت می‌کند) از دستِ کاشانی‌هایی که مدام چرخش را پنجر می‌کردند حیرت‌زده بود و نمی‌دانست ایرانی‌ها چرا کارهای عجیب و غریب می‌کنند؟

کیمیایی را از همان دوره‌ی کار در انتشاراتِ روزن دورانِ دور می‌شناختم، وقتی که جوان بود و قیصر را هنوز نساخته بود و برای دیدنِ دوستِ شاعرش احمد رضا می‌آمد که هم محله‌یی بودند. پسری بود با چشمانِ سوزان، آرامش نداشت. مثل اکثرِ جوانانِ آن دوران توی پيله‌اش نمی‌گنجید. یک بار بعد از رفتنش احمد رضا گفت «با استعداد است، می‌خواهد فیلم بسازد. به هر قیمتی کاره‌یی خواهد شد.» آن شب خودش را کنار کشیده بود و حرف نمی‌زد. دیگر مشهور بود. قیصرش گُل کرده بود و دلِ پایینی‌ها و بالایی‌ها را یک‌جا برده بود. کم هنری نیست.

از شبی می‌گفتم که لباسِ صورتی و سفیدم را پوشیده بودم و به موهای جوانم گُلِ سرِ مخملیِ صورتی‌رنگی زده بودم... اسماعیل رفت پشتِ سرِ زنش فرانکا ایستاد که موهای صافِ بلندش روی شانه‌هایش ریخته بود و ساده و آرام بود و خودش را توی این جمع شاید چندان راحت حس نمی‌کرد. پس از بیست سال هنوز لبخندش یادم است. دیگر ندیدمش... وقتی به آن غمی دچار شد که تنها عشق بر سر زنان می‌آورد، دیگر ندیدمش. اسماعیل

شعرِ خونین‌اش را می‌خواند، شعری که با صورتِ مهربان و شیرین‌اش تضادی نمایان داشت. مثل تمام اشعاری که دوست می‌داشتیم. هر چه بوی سرخ می‌داد... سرخ... آی گلِ سرخ. موقعِ رفتن سپانلو، که بعدها اشعارش دل‌نشین‌تر می‌شد و به گم‌شده‌گانی که در برهه‌های قدیم هر که بودند «کسی» بودند هویتی خاص را باز می‌داد، همان‌طور که به جلو زل زده بود گفت «این دفعه دیگر کجا می‌روی؟» گفتم «فرانسه.» به خنده گفت یک روز خبرت را از آمریکای جنوبی نشنویم؟

جنگ‌های پارتیزانی راه‌حلِ دوران به نظر می‌رسید.

جوان‌ها گشته و مرده‌ی چه گوارا بودند که به همه‌ی کشورها نقب زده بود و توی جمعِ روشن‌فکرها، از آمریکای لاتین گرفته تا افریقا، بلندی‌های سیاه‌کل و ده‌کوره‌های کردستان چمباتمه می‌زد و تهِ سیگارِ هاوانایش را می‌جوید. سپانلو از گلِ سرم شاید خنده‌اش گرفته بود که به عطرِ سرخی که به خود پاشیده بودم نمی‌آمد. همان وقت‌ها بود که با همسرش پرتو - شاعره‌یی که چهره‌اش از فروغی درونی روشن است - در اولین فیلم ناصر بازی کرده بود. این دو چه زیبا بودند، می‌درخشیدند. چه حوادثی بر آن همه درخشش، لایه‌های خاکستر پاشید.

در همین زمان بود که برشت را تازه ترجمه کرده بودم و آن دومین کتابی بود که از او ترجمه می‌شد (پیش از آن‌که هر چه داشت و نداشت به فارسی برگردانده شود و احمد رضا بگوید خدا را شکر انقلاب شد و از دستِ برشت خلاص شدیم).

تمام آن شب، تمام آن شاعران - حتی مشفقی که شعرش پُر از بوی خوشِ کوچه‌باغ‌ها و بازی‌های کودکان بود - بوی عطرِ سرخ می‌دادند، صاحب‌خانه وزنِ طلایش هم!

آن سالی که سپهری را در کاشان دیدم عید بود. عید سال ۵۷ بود که برای ده روز با جیبِ تقوایی و زنش به کویر رفتیم. گلویم چرک کرده بود و سرم داغ و تب آلوده و پُر از اوهام بود.

در طی مناظر به ظاهر یک نواخت و رازآمیز کویر هر لحظه که چشمانم بر هم می شد، تسلسل و تبدیل می دیدم، از طاووس به عقاب و از عقاب به بیر و از بیر به آتش بدل می شدم و نور در ذهن و نورِ بی حجابِ کویر در بیرون، پشتِ شیشه های جیب، با هم جا عوض می کردند که، سپهری نشانی برکه یی در کویر را داد تا به تماشای خورشید بنشینیم... رفتیم. شب به راه افتادیم و در کنارِ برکه یی که بی تکلف پشتِ چند تپه ی کوتاه شنی نشسته بود، چادر زدیم تا بتوانیم طلوع خورشید را ببینیم. با فریاد خفه ی شهین از خواب جهیدم تا برکه را که عمقِ اقیانوس یافته بود و خورشید درونس می جوشید با هم تماشا کنیم. و تمامی جهان ایستاد تا گله یی گوسفند از انحنای تپه پائین رود... سپس یک روز تمام در کویر گم شدیم و جابه جا به لاشه ی شترها برمی خوردیم و دورِ خودمان می چرخیدیم تا بالاخره به آبادی رسیدیم و شن ها را که صدای پای ما دیوانه اشان کرده بود، پشت سر نهادیم.

در یزد بود که اولین قلوه سنگ ها از بیج گوش مان رد شد و مردم از این ور به آن ور می دویدند و داد می زدند و سنگ پرتاب می کردند و دوباره از سویی دیگر نمایان می شدند... انقلاب شروع شده بود.

من و شهین لباس های محلی داشتیم و هنوز حتی در ده کوره های دوردستِ کویر نیز کسی کاری به تشع فریبکار موهای مان نداشت و شهین که پشتِ فرمان نشسته بود گاه به گاه می ایستاد تا به بچه هایی که شکم هاشان باد کرده بود و از چشمانِ درشتِ سیاه شان قی و چرک می ریخت پرتقال و آب نبات بدهد. آخر دلش تنگ همه ی عالم است. از بچه ها و گیاهان و گربه ها و

گوسفندان که مخصوص این آخری‌ها کیسه‌های زباله‌ی مخصوصی دارد که مملو از سبزیجاتِ جداشده‌ی آشغال‌هاست گرفته، تا اشباحی که در خاطرات‌اش قدم می‌زنند... برای خودش عاشق است، کارِ دیگری بلد نیست. در طی این سفر، مردمِ نواحی دورِ وطن را می‌دید که با خجالت و آرام‌آرام «فریاد» را تجربه می‌کردند و هنوز مانده بود تا حسابی بتوانند چشمان را از هم بدرانند و از ته دل نعره برآورند. دهانی که قرن‌ها دوخته شده بود و حتی آهش را به جای بیرون‌دادن فرو می‌داد، لحظه‌یی چند در تاریخ باز شد، لحظه‌یی، کافی بود تا این آه تبدیل به فریادی شود چنان گوش‌خراش که شیشه‌ی تمام ساختمان‌های بانک‌ها را بشکند و سنگ‌فرشِ خیابان‌ها را قلوه‌کن کند و پیرزن‌ها و پیرمردهای قدیمی را به خواندنِ نمازِ وحشت وا دارد. این دهان به همان سرعتی که باز شد، بسته شد و دیگر حتی یاد فریادهایش برای خودش گوش‌خراش شده بود. مردم به زندگیِ روزمره‌شان که دیگر آن زندگیِ روزمره‌ی همیشگی نبود بازگشتند و در صف‌های چندکیلومتری، زیرِ بارانِ موشک و بمب، برای شیر و شکر و گوشت و نفت، صبورانه ایستادند.

اواخرِ ماهِ مه

حتی توی ده کوره‌های آمریکا هم یک باغ و -ش درندشت هست.
دخترم را آورده‌ام باغ و -شِ فرزنو. شلوارِ مخملِ سرخِ سه‌ربعی‌اش را پوشیده
که هدیه‌ی شهره‌ست. یک آب‌نباتِ چوبیِ سرخِ گُنده هم به دست دارد. سر
به دنبالِ خروسی گذاشته که دُمشِ سرخِ آتشین است. از ساعت دوی
بعد از ظهر توی این گرمای کشنده آمده‌ام باغ و -شِ چون نمی‌خواهم دخترم با
بچه‌های دیگر درگیری پیدا کند. کناری می‌ایستد و خرسش را به دلش
می‌چسباند. حالتِ تهاجمیِ تربیتِ آمریکایی را نمی‌تواند طاقت بیاورد. تمام
مدت در حالِ هوارکشیدن و اعصاب خرد کردن است. آن قدر در این مدت
کوتاه در این سرزمین هوار کشیده که حالا اثرِ نَکِشد یک چیزی کم دارد.
احساسِ گم‌شدگی می‌کند. احساسِ بی‌تعلقی. نه چیزی به او نه او به چیزی
تعلق دارد. چیزها... اشیایی که عزیز می‌شوند و جان می‌گیرند و قسمتی از
جهانِ درونی‌ات را می‌سازند. شب و روز به من می‌چسبد. می‌گویم، این جا را
بیش‌تر دوست داری یا آن جا را؟ می‌گویند نو کجا را بیش‌تر دوست داری؟
می‌گویم تو اول بگو. شب‌ها مثل توله‌سگ‌ها ناله می‌کند، زوزه‌های کوتاه
می‌کشد. اغلب یُبِس است - علامتِ دیرینِ افسردگی در بچه‌ها. شب‌ها
می‌گویند «مامان! I Love You» تنها جمله‌یی که یاد گرفته، آن هم فقط برای من،
برای تنها چیزی که برایش مانده.

پروین خانم آن چنان گیجِ دو دنیا است که دیگر نوه‌اش هم او را باز نمی‌شناسد؛
مادر بزرگی که پیش‌ترها تمام مدت در آغوشش می‌گرفت و اشعارِ گیلکی

برایش می خواند و می خواند تا کودک، سرگردان در اقالیمِ فرنگ و آفتابِ سوزانِ فرزنو، صدای باران بر سفال‌ها را آشنا می‌یافت - هرچند کوچه پس‌کوچه‌های رشت را هرگز ندیده و نشناخته بود. پروین خانم، همانند او، از حالتِ ته‌اجمیِ بچه‌های تربیت‌شده برای مبارزه در آمریکا، چنان جا خورده است که تمامی نرمش و انعطافِ مادربرزگانه را از دست داده و اغلب ساعت‌ها زیر پتویش می‌خزد.

می‌دویدیم که به‌موقع به اتوبوس برسیم و قبل از آن هم سری به بازارهای رشت بزنیم و رشته‌خشکار بخریم. با نامادری‌ام که سالیان‌سال بود ندیده بودمش، می‌دویدیم. رفته بودم سراغ‌شان. تو کوچه پس‌کوچه‌های گِل‌آلود. از آن کوچه‌های باریکِ تودرتو که درِ آبی رنگ‌ورورفته‌یی تو را به خانه‌یی راه می‌دهد که تویش یک حوض کوچکِ خزه‌گرفته در کنارِ یک چاهِ آب با دلوی قُر شده و طنابی پوسیده لَم داده. با دوسه تا درخت که حتماً یکی از آن‌ها انجیر است.

نامادری‌ام کنار حوض رخت می‌شست. در آغوشم گرفت. وقتی خواستم بروم گفت تا پای اتوبوس همراهی‌ام می‌کند. سر راه تصمیم گرفت برایم رشته‌خشکار بخرد. دخترش - خواهرِ ناتنیِ من - دیگر پیشش زندگی نمی‌کرد. در تهران توی یک پانسیون دخترانه بود. سرِ راهم به شمال خواسته بودم پس از آن همه سال نامادری‌ام را ببینم، عاشقِ دخترش بود و تصویرِ پیریِ او انگار.

می‌گفتند اهل روسیه است. بوی صابون و زیتون و انجیرِ تازه می‌داد. از شش‌سالگی به بعد ندیده بودمش. بیست‌وپنج سال گذشته بود. صورت ریتا هیورث‌وارش حالا لاغر و زرد شده بود. اما چشمانِ ریزِ جذابش مثل همیشه برق می‌زد. انگار از درون می‌سوخت. موهای وزکرده‌اش را به زورِ سنجاق

مهار کرده بود. تا مرا دید دويد توی اطاق تا به گونه‌هایش سرخاب بمالد. زمانی، تر و تازه و شاداب بود، و سرشار از جاه‌طلبی‌های بی‌دروپیکر. برای مدتی کوتاه زنِ فرمانداری شده بود که بیست سال از او بزرگ‌تر بود و چهارتا بچه داشت که در طبقه‌ی پائین زندگی می‌کردند. و او در طبقه‌ی بالا دست به شکمش می‌مالید و مرا که توی درگاهِ خانه برای خودم، تنهایی، عور و ادا می‌آمدم و می‌رقصیدم نگاه می‌کرد. بالاخره هم طاقت نیاورد و نفرتِ کودکانه‌اش را به سرم ریخت «آی عتترِ کون‌سرخ». و من که پیش از آن هرگز ندیده بودمش به بالا نگاه کردم و سری دیدم با یک خرمن موهای فرفری براق که، غرق نور بود. سر مثل گُلِ آفتاب‌گردان خم و راست می‌شد. نمی‌دانستم اسمش چیست. نمی‌دانستم نامادری کیست. خاطره‌ام از خانواده چیزی نبود جز اطاق‌های بی‌نورِ طبقه‌ی پائین و خانم‌بزرگ که روی کتل می‌نشست و خوراکی‌ها را توی صندوق‌خانه جا می‌داد. هیچ‌کس به هیچ‌کس نبود و تو نه مادری می‌دید و نه پدری، و خواهر و برادرِ بزرگ‌تر هم انگار قرن‌ها با تو فاصله داشتند، هرچند فاصله‌ی حقیقی بیش‌تر از چهار سال و شش سال نبود. برادرِ کوچک‌تر که دوست‌اش داشتی بیش‌تر پیشِ مادری بود که گاه چهره‌اش را هم از یاد می‌بردی.

دخترم توی این باغ‌وحشِ درندشت چشم به کرگدن‌ها دارد. می‌خواهد ببرمش سراغِ عنترها. چندتا کون‌سرخ هم شاید پیدا کردیم. می‌گوید «کرگدن نمی‌تواند ما را بخورد چون گردنش تا این‌جا هم نمی‌رسد.» می‌دود طرف جایگاهِ کرگدن‌ها که گرما کلافه‌اشان کرده است و روی زمین یله داده‌اند و بویِ گندشان همه‌جا را گرفته. برویم یک جایی که بتوانم روی نیمکتی بنشینم و تکیه بدهم.

باید همان‌جا کنارِ آن حوض و آن چاه با آن طنابِ کهنه و آن دلوِ آهنی

قُر شده‌اش می‌نشستم و تکان نمی‌خوردم. زیرِ نم‌بارانی که مدام می‌بارد. زیر آن بام‌های سفالین آجری‌رنگ و خزه‌گرفته و سیاه‌شده. اگر آن‌جا نشسته بودم، دخترم کجا بود؟ شاید جای دیگری بود. شاید در این قرن نه، در قرن دیگری بود. شاید هم به آن سعادتِ عظیم نائل می‌آمد و هرگز نمی‌بود. شاید اگر همان‌طور زیج می‌نشستم به تماشای درختِ انجیر که میوه‌اش از سبزی به سرخی بدل می‌شد و می‌افتاد و بی‌باروبر می‌شد و از نو باز بر می‌گرفت، حالا آرام بودم. چه بسا که بوی سرخ از من بر نمی‌خاست و من در این ماجرای عظیم، چون مورچه‌یی که به هر حال سهمِ خویش می‌برد، نقشی نمی‌داشتم. نامه‌یی از برادرِ کوچکم رسیده. نوشته شب‌ها قرعه‌کشیِ مرگ بر پاست. همه منتظر بودند. سال‌ها. و بالاخره خون سرازیر شد. ما درست یک هفته پیش از بمباران خارج شدیم. بی آن‌که بدانیم چه در پیش است. و یک‌باره شنیدیم که بمب‌ها را ریخته‌اند. اگر مانده بودیم می‌رفتیم همان دهی که دسته‌دسته گُل‌های کوهی‌اش را می‌کندیم و دیگر جا برای گذاشتن‌شان نداشتیم. هر که می‌آمد به دیدن‌مان بازوانش غرقِ گُل بود و آن‌ها را خالی می‌کرد جلوی درگاه. هرچند روزی یک بار پیچِ رادیو را باز می‌کردیم. شاید در انتظار معجزه‌یی بودیم که ناگهان از ورای این جعبه‌ی جادویی چون دودی غریب بر فرازِ دهکده، کوه و گُل‌ها و خانه‌ها گسترده شود... اهالی همه گوش‌به‌زنگ، در تمامی ساعاتِ صبح و ظهر و شب، مثل خرگوش‌های وحشت‌زده گوش‌ها را تیز کرده و چشم‌ها را چهارطاق باز نگاه داشته بودند، طوری که مردمک‌هاشان هم تکان نمی‌خورد... همه منتظر بودند. برادرِ کوچکم نوشته روزی نیست که عده‌یی کشته نشوند. شب‌ها خیلی‌ها در ماشین‌هاشان می‌خوابند. خانه‌ها ایمنی ندارند. زیرزمین‌های مخصوص این اوضاع ساخته نشده - هیچ جایی برای پناه‌بردن نیست. و من دلم تنگی آن همه بی‌پناهی‌ها است، تنگیِ شریک‌بودن در تمامی آن ترس‌ها. چیزی مرا به آن سو می‌کشاند که منطق‌بردار نیست. چیزی مثل عشقی بی‌فرجام. این عشق را چه

خوب می‌شناسم. دیوانه‌وار در پی آبی. در برهوت. تمام بدنت نبض است. و تمام نبض می‌تپد. مگر آن نمازِ عظیم را به خاطر نداری که مثل هزاران تنِ دیگر چنان دگرگون شدی که همه چیز را رها کردی و بازگشتی؟ انقلاب را با قصه و اساطیر آغاز کردیم. اینک از بوی خونی که روان شده، خشک‌مان زده است. نمی‌دانیم چرا به جای رحمت خون از آسمان می‌بارد؟ داستان بمب‌ها را در آن همه کشورها، آن همه سال‌ها، شنیده بودم. داستان بمب‌ها را در تاریخ هزار بار خوانده بودم. حتی وقتی شروع به زدنِ جنوب کردند و آن همه ماه و سال طول کشید حالتِ لحظه‌یی را نداشتم که شنیدم تهران را زده‌اند. آن همه کسان که می‌شناختم صدای انفجار را تشدید می‌کردند. آن همه عزیزان، و هر آن‌چه داشتم که بیش از همه در چند تن نمود داشت.

از آن همه آشنا راستی، لی لی کجاست؟ چه اسمِ زیبایی داری. یک بار آمدی پشتِ میله‌ها به دیدنم. به هزار زحمت اجازه گرفته بود، مثلِ تُری که هنوز از این‌که با پالتوی خوش‌دوختش جلوی من که شلوار آب‌رفته‌ی خاکستری‌رنگی پایم بود، ظاهر شده بود، خجالت می‌کشید. تُری که حمایتِ مادرانه‌اش از دوازده‌سالگی شاملِ حالِ من شده بود؛ برایم روپوش می‌دوخت، سرِ دیکته، برای هر لغتی که احتیاج به تشدید داشت، سرفه می‌کرد. بعدها هم هر وقت از خانه قهر می‌کردم درِ خانه‌اش به رویم باز بود تا روزی که به خانه‌ی او به دنبالم آمدند، عضدی و رسولی... حالا من این ور بودم و لی لی آن ورِ میله‌ها بود. وقتی پرسیدم شوهرت چه‌طور است گفت جدا شدیم و گوله‌های اشک روی گونه‌اش سرازیر شد، هم به خاطر من و هم به خاطر زندگی‌اش.

چه جشنی گرفته بودند. باغِ پُر از مهمان بود، باغی که فخری‌خانم مثل تابلوهای مونه‌گل‌کاری کرده بود. عروس را انگار با پدرش نصف کرده بودند. ساعدی هم بود. فراک پوشیده بود آن شب. هنوز موهایش نریخته بود؛

مشکی براق بود و سیلش هم پُرپشت... چشمانش را موقع نگاه کردن تنگ می کرد. همان چشمانی که بعدها کم سو و کم سوتر شد. تازه داستانِ عزاداران بیل را منتشر کرده بود، و گُل کرده بود، و تعریف آن دهن به دهن می چرخید با آن فضایِ سوررئالیستیِ قعرِ زورآبادها و گورستان‌ها...

گلستان هنوز با خیلی‌ها به هم نزده بود؛ و یا خیلی‌ها با او... فروغ زنده است؟ نه آن شب، بعد از او بود که گلستان قهر کرد. از خودش؟ چه می دانیم؟ شاید هم خودش شد. وزنه‌یی بود در آن روزگار. خوب می خواند. خوب می نوشت.

تمام باغ انگار شکوفه کرده بود. خاک و سنگ و درخت... همه جا عطرآگین بود و لی لی عروس بود و سپید و خندان. چه سال‌های تلخی را گذراندی پس از آن شبی که به جای سال‌ها خندیدی. هرگز نباید بی محابا شاد بود انگار. آدم‌ها بدجوری تاوان پس می دهند. تو حالا، آن وِ دریا‌هایی و این همه آب و خشکی و زمان بین ماست. موهایت لابد سفید شده، مثلِ موهای من، دلت هم مثل دل من لابد زیرورو شده است. نمی دانم شنیده‌ام خنده‌ات گاه مثل سابق طنینِ خوشی دارد. چه خوب...

نوجوانی مان در قصه‌های هم‌دیگر طی شد. فردای روزی که از زندان درآمدم یک‌راست آمدم خانه‌تان. فرهاد مشکوة با پدرت نرد بازی می کرد. دارم روی مصاحبه‌یی از آیسلر کار می کنم، گفتم چهارده طریقه‌ی شنیدنِ بارانش را خیلی دوست دارم، سوتی کشید و گفت «د» یعنی «چه بدسلیقه»، یعنی «این جوجه انترناسیونالیست‌ها را باش!». ولی حقیقتاً آیسلر را دوست داشتم. دور از تظاهراتِ چپ‌گرایانه که مُد روز بود. آیسلر برایم یک هنرمند نمونه بود. ساده‌تر از دوست‌اش برشت، مهربان‌تر. ربطی به انترناسیونالیسم نداشت. شاید هم داشت؟ انترناسیونالیسم خاص خودم. چیزی نوشته نشده، چیزی حسی، تفاهمی میان آدم‌ها.

اوایلِ جون.

اغلب من و مادرم تنهائیم. حاضر نیستم به کُری غیر کارِ خودم بپردازم و کار من این ورِ دنیا، در این ده کوره خریدار ندارد. این جا هم مثل دیارِ خودم تصاویرِ مشخصی را طالبند، گرچه دیگر از نمادهای انرافیتِ منقرض خبری نیست در عوض تا بخواهی خریدارِ تصاویرِ کاملاً رئالیستیِ اسب و طوطی و ماهی اند. مادر اغلب تب می‌کند، تبی خفیف. او هم مثل من نمی‌داند که این جا چه کاره است؟ همیشه دلش خواسته فرار کند. از چیزی ناشناخته که تشریحش را چندان خوش ندارد. با امضایی که جعل کرده، بی‌اجازه‌ی شوهر، دررفته و آمده است... توی این بادهای خشکِ سوزان و خانه‌های آماده‌ی احتراق، آخر چه می‌کند؟ روی مبلِ وسطِ هال می‌لمد و به بچه‌هایش می‌اندیشد که دیگر باز نمی‌شناسدشان. چه قدر دور شده‌اند، از آن شکلِ آشنایشان، با آن یقه‌های آهارزده‌ی سفید، با آن بلوزهای شماره‌دوزی شده... چه اشکالِ غریبی دارند... به یاد فهیمه خانم می‌افتد، نمی‌داند چرا، اما همیشه به یادِ خیلِ خیال‌های دوری است که هر شب و هر شب در خواب‌هایش می‌شکفند....

سرتیپ‌پور نیمه‌شب‌ها برمی‌خاست و رادیوهای خارجی را می‌گرفت و تندتند نُتِ انواع والس‌ها و فوکستروت‌ها و تانگوها را یادداشت می‌کرد و ترانه‌هایش را بر آن پایه می‌سرود. سپیده‌نزده تلفنِ خانه‌ی فهیمه خانم به صدا درمی‌آمد تا ترانه‌های جدید، گرم گرم، تکرار و زمزمه شود. بعد فهیمه خانم

این ترانه‌ها را در مهمانی‌های خانواده‌گی می‌خواند، آن‌چنان شیرین که ترانه‌ها زنده می‌شدند و جان می‌گرفتند و در سال‌ها ثبت می‌شدند. صدایش گُل می‌خی بود که ترانه‌ها را در خاطره‌ها می‌کوبید، چنان که تا به امروز طنین آن‌ها در کوچه پس‌کوچه‌های باران‌زده آویزان است، روی سیم‌های تلفن، روی لبه‌ی سفال‌های نیمه‌شکسته، گوشه‌ی گاری‌هایی که گاری‌چیان آن‌ها (که مدت‌هاست مرده‌اند)، هرگاه از آن حوالی رد می‌شدند لحظه‌یی توقف می‌کردند تا جانی بگیرند. فهیمه‌خانم می‌خواند و تمام رشت دَم می‌گرفت، زیرا که عصرِ عصرِ خوش‌صدایان بود. دسته‌جمعی با ریتمی تند، ریتمِ والس، فریاد برمی‌آوردند.

آی گیلان گیلان آی گیلان

تاجِ سرِ خوشگلان

جور آبی پیراهن داری

جیر اسپز دامن

با اسبز و آبی ایسی

آفتابی به دوران...

اغلب در خانه‌ی خانم بیگلربیگی، عروسِ سپهدار، جمع می‌شدند که خانم شرافت مادرانه بر صدر می‌نشست. خطوطِ صورتش را چند زگیلِ درشت مهربان‌تر و خودمانی‌تر کرده بود. تا می‌دیدمش صورتم را با کفِ دست‌هایم می‌پوشاندم تا لپ‌هایم را گاز نگیرد و داد می‌کشیدم «من که با شما کاری ندارم! من که با شما کاری ندارم!»

دیگران هم دخترانی داشتند که مثلِ پروین‌خانم، در ملحفه‌یی از رُیا می‌خوابیدند شفاف و رنگین‌کمان‌وش. هیچ‌یک هم کاری به کار کوچه‌های گلی رشت نداشت که پُر از شاش و تاپاله‌ی چهارپایان بود؛ کوچه‌هایی که گاه پاهای ظریف‌شان را در کفش‌های پاشنه‌بلند می‌آلود... کوچه‌ها را به سرعت طی می‌کردند تا هرچه زودتر به نواهای درونِ خانه‌هاشان برسند و

گوش به آهنگ غرقِ عالمِ خود شوند. این چنین شد که یکی پس از دیگری با سز به سنگ فرسِ کوچه‌های زندگی پرتاب شدند. با تغییرِ نامریی دوران، افسرده‌گی در خیابان‌ها همراهِ باران به قلب‌شان نفوذ می‌کرد. آرام آرام همان‌جا می‌نشست و به مرور کپک می‌زد و قلب‌شان را می‌پوکاند. تنها خاطره‌ی آوازشان چلچله‌یی بود تیزپرواز که در جان اوج می‌گرفت، نخی بود که پیش از سقوط دمی به آن چنگ می‌زدند... سال‌ها بعد، پروین خانم در جریانِ بیماری‌های طولانی‌اش، هنگامی که به تب‌های نفس‌بُر دچار می‌شد همین نخ را می‌گرفت و درحالی که تلوتلو می‌خورد بلندبلند می‌خواند:

واق واق واق واق من پاسبانِ خانه‌ام

دور شو دور شو تا زنده در کاشانه‌ام

سگ ار ببیند اجنبی، در خانه روزی یا شبی

واق واق واق واق من پاسبان.....

سپس با بالا رفتنِ درجه حرارتش با ریتمِ شادتری، ادامه می‌داد:

آی یی یی یی.... جغلان پیش

تا یارو با مو جوکوئید او هو...

بشو بشو انجلیسکی

می‌ویر جا جینجر جیسکی

لا لا لا لا

وابدن تی هارت و پورته...^۱

در رشت، همان‌جا که دکتر حشمت را دار زدند، در شب‌های مهتابی سایه‌یی بر دیوار می‌رقصد. پروین کودکی بیش نبود که همراهِ صدها تن دیگر

۱- ای بچه‌ها به پیش تا یارو آمد هو کنیدش برو برو انگلیسی پیش من یک جیرجیرکی لا لا لا لا، هارت و پورتات را برای خودت نگه‌دار!

از خانه درآمد تا رقصِ دکتر را آن بالا تماشا کند. جمعیت فشار می‌آورد و دخترک به‌زور می‌توانست از لای آن همه بوی به‌هم‌فشرده‌ی غلیظ که مثل لاستیک کش می‌آمد سرش را بیرون بکشد تا نفسی تازه کند و هم از آن پائین ریش و حشی و درهم‌پیچیده‌ی دکتر را ببیند. موهای شانه‌نکرده‌ی دکتر هاله‌یی از آتش سیاه را به دور سر و صورت استخوانی‌اش تشکیل داده بود و تمامی آن را در بر گرفته بود الا آن دو چشم سیاه، که دیگر عینکی آن‌ها را قاب نگرفته بود. هربار که چشم دخترک به آن دو چشم از حدقه درآمد می‌افتاد فریادی می‌کشید و سرش را بیش‌تر نوی آن بوی غلیظ فرو می‌برد. چه خط خونینی از تاریخ مرا شاهدِ چشمانِ دکتری کرد که بیماران را به مهربانی تیمار می‌کرد و به شرافت و سادگی آن‌چنان شهره بود که سرانجام هم سر بر باد داد و این خطِ خونین از خاطره‌ی مادر در من نطفه بست و یادش ادامه داشت تا شبی که اوایل انقلاب به عروسی سعید رفتیم و دخترم با شنیدن صدای تیر در شکم تکانی خورد و غلتید و این خط به دورش حلقه زد تا روزی - کی؟ کجا؟ - در آینده‌یی دور قطع شود... هیچ نمی‌خواستم این خط از من به دخترم برسد. دلم می‌خواست در من و در نسلِ من قطع شود و نسلِ آینده آزاد و رها به دورها دل بسپرد و مثل من، یادِ رقصی بر دیوار، باقی‌مانده‌ی تصویری در ته چشمانِ مادری، خوابش را نیاشوبد.

بلشویک‌ها با اسب در اطاق‌ها تاخت‌وتاز می‌کردند. از پنج‌دری گذشتند و اطاق‌ها را که قالی‌هایش هنوز جمع نشده بود، درنوردیدند و حاجی‌مبارک، شوهرِ فصلِ بهار را از گوش گرفتند و کشان‌کشان به حیاطِ اندرونی بردند و چاله‌یی کردند و او را تا نیمه دفن کردند. فقط سرِ حاجی از گودال بیرون بود و از ته دل زار می‌زد و هوار می‌کشید که به خدا چیزی نگذاشته‌اند. خانم و بچه‌ها هم فرار کرده‌اند و حتی فصلِ بهار، هم دم

دیرینه‌اش را نیز به همراه برده‌اند؛ فصل بهار، این دختر سیاه‌چرده‌ی کوتاه‌قامت را که صرفِ نام او حاجی را به افسرده‌گیِ لجام‌گسیخته‌یی دچار می‌ساخت و های‌های گریه‌اش را به آسمان می‌فرستاد. همه‌ی این ماجرا را روس‌ها صبورانه تحمل می‌کردند بلکه مترجم‌شان، حسین آقا بالاده‌ی، بتواند حرفی از دهان این آشپز قدیمی بیرون بکشد که، چه شده است آن همه جواهر و ظروفِ نقره؟ همه‌چیز را با خود بردند حتی قاشق چنگال‌ها را... فقط دیگ و تیان‌ها مانده که اگر آقایان بخواهند، آن‌ها را نشان خواهد داد، البته اگر از این قبر وحشتناک بیرونش بیاورند، ظروفی هم هست، این جا و آن جا... دیگر چیزی نمی‌دانست. بعدها که بلشویک‌ها رفتند و خانم با دخترش، پروین خانم و پسران و فصلِ بهار بازگشتند، حاجی هرچه را دفن کرده بود با دستِ خود بیرون کشید و یک‌به‌یک تحویل داد.

خانم، دخترِ امام‌جمعه‌ی گیلان بود و قسمتی از جهازش روستای «گرباز» با هشتاد رعیت. شبِ اولِ فرار را در نهان‌گاه «رستم‌خان» سردسته‌ی دزدان در لوجه‌گُراب گذراندند که نزدیکِ دریا بود و تنها باد در آن گذر داشت. برادرِ بزرگِ پروین روی دندانِ طلایش سقز چسبانده بود (نیشِ سمتِ راست - پروین خوب به خاطر داشت). انبارِ راهزنانِ بُر بود از بارِ خربزه و هندوانه و دلِ کوچکیِ پروین، همان شبِ اولِ فرار چنان به درد آمد که دیگر نتوانست چیزی بخورد، و آن‌گاه که نفراتِ رستم‌خان مجموعه‌های مملو از غذا را یکی پس از دیگری به پناه‌گاهِ بزرگِ غارمانندشان آوردند با گریه و حسرت به خودش لعنت فرستاد. صدای دریا و صدای بادِ سلیطه‌آن‌چنان بلند بود و چنان در گوش می‌پیچید که خانم وهم‌زد، فریاد برآورد: «بلشویک‌ها، بلشویک‌ها» و هرچه رستم‌خان، با آن چشمانِ زاغ و قدِ دو متر و پانزده سانتی‌اش، چپ‌به‌دست و چوقابه‌دوش به خانم گفت که «خانم جان، آ صدا

صدای دریایه، بلشویک‌ها اراهِه نابن، انم تو غارشین^۱» به گوش خانم نرفت که نرفت و دسته‌جمعی شبانه راه افتادند و رستم خان، خسته از یک‌دنده‌گیِ مهمانِ عالی‌قدرش آنان را با سوارانش تا خانه‌ی عمه‌اش در کوه‌های فومنات، آن بالاها که هزار پله بدان راه بود، همراهی کرد.

عمه از دلِ داستان‌های نظامی به جهانِ سرسبزِ پروین پریده بود و گوساله‌یی را بر دوش از پلکان‌ها بالا می‌آورد. جگر شیر داشت. ده‌ها مرد با یال و کوپال، با آن کفش‌های نوک‌برگشته و کت‌های زمخت، با آن سبیل‌های از بناگوش‌دررفته و چپق‌های روشن‌شان زیر دستِ او و گوش‌به‌فرمانِ او بودند. این همه را کودک به خاطر می‌سپارد. سوار بر اسبِ فصلِ بهار که نه پالان دارد و نه زین، رو به سوی خانه‌ی مشد محمد، عمویِ مشد رستم، در جریانِ عبور از کنارِ رودخانه‌ی «گرباز ده» به آب می‌افتد و به درختان چنگ می‌اندازد و رعیت‌ها نجاتش می‌دهند...

مشد محمد برایشان گاری و قاطر تهیه می‌کند و روانه‌ی رودبار و آن‌گاه قزوین می‌شوند و رئیسِ شهربانیِ قزوین که به پیشوازشان آمده است آنان را با کالسکه عازم تهران می‌کند.

در باغِ ظهیرالدوله برای مهمانان چادر زده بودند. اطاق‌ها نم برداشته بود و شاه‌زاده خود در قصرِ قجر سکنی کرده بود. هم آن‌جا بود که دخترش، فروغ‌الملوک، کودک را صبح‌ها پیش از صبحانه به اطاقش فرا می‌خواند و پروینِ کوچک زیرِ پشه‌بند می‌خزید و فرِ داغِ شاه‌زاده خانم را روی چراغِ گردسوز نگه می‌داشت تا او چتریِ موهاش را حلقه حلقه کند. آن‌گاه شاه‌زاده خانم پیراهنِ ابریشمینِ فیلی‌رنگش را که دگمه‌های مروارید نشان داشت به تن می‌کرد و کراواتِ باریکِ سیاه را به دورِ گردن می‌بست و رویِ کراوات آن سنجاقِ تبرزین و کشکول‌نشانش را می‌زد و ابروانِ کمانیِ سیاهش

۱- خانم جان این صدا صدای دریاست، بلشویک‌ها از این راه نمی‌آیند، آن هم توی این غار.

را بالا می کشید و از آن بالا به چهره‌ی کودک که حیران این همه شکوه و عطر و رنگ بود، خندان خندان نگاه می کرد.

چه ذوقی می کرد پروین هنگامی که شاهزاده خانم دست او را می گرفت و با یک «پروین بیا» این مرید کوچک را به باغ می کشاند و باغ پُر از گل های شیپوری بود و شاهزاده خانم چون جادوگری شیرین کار با فوت کردن دود سیگار به گلبرگ ها، آن ها را رنگ وارنگ می کرد. کودک ظهیرالدوله را از روزی به خاطر می آورد که جلوی خانه شان با ده ها تن از دراویش دیگر چهل روز و چهل شب، در چهل چادر نشستند. و نوکرانی را به خاطر می آورد که طبق طبق برنج آب کشیده در کنار خورش ها و میوه و شربت از اندرونی برای مهمانان عالی قدر عمویش می بُردند. پروین به چادرها سرک می کشید، و به تنبور و دف گوش می داد، و از دیدن چشمانی که در بی خودی به دوردست زل زده بودند، و سرهایی که تکان تکان می خوردند و یاهو می کشیدند، می ترسید و فرار می کرد، و به میوه های درختان پُرباری که انگار از نفس دراویش خوش آب و رنگ شده بودند، پناه می بُرد. همان درختانی که پدرش دانه به دانه با دست خود از گماشتگان گرفته و در چالهایی که باغبان کنده بود، نشانده بود. باغ در تمام رشت نمونه بود، و کسی اجازه ی دست بردن به طرف میوه ها را نداشت. مخصوصاً به طرف درختان به اصفهان که میوه هاشان وقتی می افتاد هزار پاره می شد...

یک روز که کودک از ترس آن همه چشم سیاه از حدقه درآمده روی شاخه ی درخت گوجه یی نشسته بود و لپ لپ از گوجه ها می خورد تا ترس خود را فرو دهد، مشد ابراهیم سر رسید و شاخه را که داشت می شکست از جا کند و با کودک که سوار آن بود و یک ریز فریاد از جگر بر می کشید نزد آقا بُرد و آن را با بار ترسانش بر زمین نهاد. کودک که پدر را تقریباً هرگز نمی دید مگر به هنگام ادب آموزی هایش که، مثلاً، لیوان چای را آرام هم بزند و مثل اراذل هُرت نکشد و مانند این ها، از ترس شاشید. او را به دستور آقا، که قطعه خیار

نمک زده‌اش را پرت کرد و گیلایِ کوچکی طلاکاری شده‌اش واژگون شد، به اندرونی بردند تا از نجاست پاک‌اش کنند. آن‌جا هم شماتت در کار بود. آن‌جا هم مادر گرفتارِ تعصباتِ خود بود، تعصباتی که سرانجام، جان بر سرِ آن‌ها باخت: نیمه‌شبِ زمستانی، با آن‌که تب و لرز داشت، یخِ حوض را شکست و تن به آب داد تا غسل کند و برای مناجاتِ سحر پاک و مطهر گردد.

مادرِ کودکیِ نجس را از اطاق بیرون راند. می‌گفتند در جوانی صوتی خوش داشته و همراه با گارمونی که خود می‌نواخته، آواز سر می‌داده است... آواز را از آن روز کنار نهاد که در حمام دلاکی را از سر دشمنی مأمور کردند پیه‌گرگ به تنش بمالد و این چنین شد که شوهر پس از سه کودکی زنده و دو کودکی مرده، از او برید و این شکستنِ جهان، درست پس از به دنیا آمدنِ پروین، یعنی آخرین دختر بود که تفاوتِ سنی‌اش با دو برادر به بیش از ده سال می‌رسید. از این رو کودک هرگز به چشمِ مادر عزیز نبود مگر در لحظاتِ نادری که مادر را ترسِ مرگی زودرس فرا می‌گرفت و دختر را به سینه می‌فشرد که باید باقیِ راه را تنهای تنها طی کند... ترسی غریزی از سرنوشتی محتوم، خاصِ زنان این سرزمین.

جولای

چهار ماه از روزی گذشته است که وارد فرزند شدیم و دخترم سرِ شام، غذا را شروع نکرده گفت «یا علی نظر!». دایی اش پرسید «نظر کیه؟» و دخترم جواب داد «یک درویش». دایی اش گفت «غذایت را بخور!» و با ناباوری اضافه کرده بود «یک بچه‌ی سه‌ساله» و دخترم تو حرفش پریده بود که «سه‌سال و نیمه دایی». دخترم حرف‌های بی‌ربط زیاد می‌زند؛ از این قبیل که «خدا در آسمان است و ما را می‌بیند و چشمانش آبی و موهایش سفید است.» با این حرف‌ها بچه‌ایرانی‌های مقیم آمریکا را که همه با لهجه‌ی شیرین به فارسی حرف می‌زنند، می‌خندانند. این بچه‌ها پُر از شروشورند و برنامه‌هاشان پُر از مسائل مثبت زندگی‌ست: هفته‌ی دو بار بیس‌بال، یک بار پیانو، با متد ژاپونی - ضبط صوت آن‌قدر نواها را تکرار می‌کند تا در ذهنت بنشیند - و شنا و شمشیربازی و دومیدانی... دخترم هر روز لُخ‌لُخ‌کنان با من به زیرِ تنها درختِ پارکِ نزدیکِ خانه می‌آید تا از ماسه‌های داغ برایم خانه‌ی بسازد زیرا همان‌طور که آسمان را چنین زنده و گویا حس می‌کند سرخورده‌گی مرا نیز که پس از آن همه سال به این برهوت آمده‌ام حس می‌کند... هیچ کاری نمی‌شود کرد در مقابلِ این داناییِ غریزی بوداوارِ کودکی که با همه‌مان همراه است و کم‌کم با گذشتِ زمان محو می‌شود و ما هم فراموش می‌کنیم که روزی روزگاری بودایی بوده... بیدار و هشیار که همه‌چیز را می‌دیده، بی‌واسطه، با چشم سومش.

از پنجره می‌شد پله‌های فرمانداری را دید. خوب که نگاه می‌کردی پای پله‌ها، همان طرف که چندتا درخت نارنج به گُل نشسته بودند، برادرِ بزرگم با یقه‌ی طلقی سفید و کت و شلوارِ خاکستریِ کلاسِ پنجم دبستانِ شاهی، با سرِ تیغ‌انداخته و گوش‌های بل‌بلی، تندوتند اعلامیه پخش می‌کرد. لحظه‌یی شعری را که با فریاد می‌خواندم قطع کردم و باز به سینه‌زدن پرداختم.

سرو سینه‌زنان هوار می‌کشیدم:

«دکتر مصدق من تی دخيلم!

بشویی هوا بامویی زمین من تره بمیرم!»^۱

یا علی الله اکبر، یا علی الله اکبر...»

از اطاقِ پهلویی صدایِ گریه‌ی خواهرم می‌آمد و با صدایِ گوینده‌ی رادیو که خبرِ خروجِ شاه و ثریا را از کشور اعلام می‌کرد قاطی می‌شد. می‌خواستم حق‌هقِ گریه‌اش را با سینه‌زدنم و با شعارهایِ مصدقی‌ام خفه کنم و لجش را درآورم که برایم بزرگ‌تری می‌کرد. نه مصدق را می‌شناختم، نه شاه و نه ثریا را. کودک‌تر از این‌ها بودم. فقط می‌دانستم آن پسری که آن پائین با سرِ تیغ‌انداخته ایستاده، هرکاری بکند درست است.

خانواده پراکنده و بی‌هویت بود. تربیتِ دهقانی با اشرافیتِ روبه‌انقراض به هم پیچیده و جنگ، جنگِ خرده‌بورژوازی و فتودالیسم بود که از همان شبِ اولِ ازدواج درگرفت.

شبی که باران می‌بارید و داماد، پسرِ حاکمِ لشت‌نشا پس از کوششِ سالیان و پشتکارِ بی‌امان برای به‌دست‌آوردنِ دلِ عروسی که سوار بر اسب در باغِ

پدری می‌تاخت و لباس‌هایش سوقاتِ پاریس و بروکسل بود، پس از ردوبدل کردنِ آن همه اشعارِ بلندبالا که برای او سروده بود و پای پنجره‌اش خوانده بود و با خطِ خوش نوشته بود و در زنبیلی که از پنجره آویزان بود نهاده بود و به بالا فرستاده بود و هربار پروین‌خانم در انتهای هر ورقه نوشته بود «مورد قبول نیست» و آن همه را به پائین پرتاب کرده بود، حالا در این شبی که باران می‌بارید، موفق شده بود هم عروسیش را به دست آورد و هم همان شبِ اولِ او را، آن عروسِ پُرنخوت را، تهِ باغِ پدری‌اش حبس کند. و این موجبِ اختلافی شد که تا پنجاه سال‌واندی به همان شدت و حدت حتی در بسترِ مرگ ادامه یافت. مرکزیتی در خانواده نبود و این بود که برادرِ بزرگ‌تر جای همه‌چیز را گرفت. گرچه ارتباط با او نیز با جدایی‌های پی‌درپی رسمی و غیررسمی پدر و مادر مدام قطع می‌شد. جدایی‌های پدر و مادر به ماه‌ها و گاه به سال‌ها می‌کشید... خواهرِ کوچکِ عاشقِ برادرِ بزرگ‌تر بود. برادر برای مصدق اعلامیه پخش می‌کرد، خواهرکِ پنج‌ساله برای مصدق شعر می‌سرود و سر و سینه می‌زد - بعدها روزهایی را به خاطر خواهد سپرد که برادر از مدرسه اخراج شده، میچ او را در حین پخش اعلامیه گرفته‌اند. آشفته‌حال، هرروز کتاب‌هایش را برمی‌دارد و برای ردگم کردن به کوچه‌ها می‌زند و تا ظهر پرسه می‌زند و باز آشفته‌حال به خانه برمی‌گردد و لبه‌ی مبل کز می‌کند و در هم می‌ماند و قلبِ خواهرکِ مثل گنجشکِ تشنه‌ی می‌زند و می‌جهد. و باز روزی را به خاطر خواهد سپرد که پدر از اخراجِ پسر از دبیرستانِ البرز باخبر می‌شود و کمر بندِ چرمی را از کمر باز می‌کند و او گریه‌ی برادر را برای اولین بار می‌شنود؛ برای اولین بار می‌بیند. پس پسرهای بزرگ و قوی نیز گریه می‌کنند. گیرم که به‌ندرت و گیرم که کم‌تر از او که سلاح‌اش در برابر جهان همین گریه است و بس؛ آن هم گریه‌ی فراوان و مثل آب خوردن. خواهرِ دوستانِ برادر را به یاد می‌آورد؛ و به یاد می‌آورد که عاشقِ یک به یک‌شان شده بود - قد و قامت و شکل و شمایل‌شان به کنار - همه بوی یار می‌دادند. و

یار تنها تصویری در آینه‌ی درون توست، و تو همواره، به چهره‌ی زیباشده‌ی خود در آینه‌ی سوداهایت عاشقی. این همه را سال‌ها بعد درخواهی یافت. اما چه بسیار سال‌ها بگذرد تا از این شیفتگی‌ها اندکی واره‌ی. خواهرک همه‌شان را دوست داشت، چه آن‌ها که صورت‌شان پُر از جوش‌های سرخ رنگ بود. بگذریم که بعدها دکتران مجربی شدند. و چه آن دیگری که دست‌هایی پُر از زگیل داشت و بعدها از سردمداران سیاسی کشور شد. سال‌ها بعد، روزی که همراه خواهرِ بزرگ‌تر (همان که به کمکِ دوستانِ بانفوذش تقاضای یک درجه عفو برای او کرده بود و زودتر از موعدِ مقرر از زندان بیرونش آورده بود) بر حسب اتفاق به مهمانی شاهانه‌ی در قصری به شکلی کشتی در کنارِ دریا رفت، مردی را دید که می‌شلید و بلندبالا بود و طوری به او نگاه می‌کرد که انگار او را از وِرایِ دیوارِ شیشه‌یی روبه‌رو می‌بیند. دختر به یادِ دورانی افتاد که ده دوازده سال پیش‌تر نداشت و کتابِ دیوید کاپرفیلد را از همین مرد گرفته بود. ولی مشغله‌های ذهنیِ مردی که یک پایش در انفجارِ بمبی در حزب «سومکا» آسیب دیده و حال دامادِ نزدیکانِ دربار شده بود بسیار بیش از این‌ها بود... بعدها به وزارت خواهد رسید، به زندان خواهد افتاد، فرار خواهد کرد درحالی‌که در تمامِ طولِ راه فشارِ طنابِ دار را دورِ گردنش حس می‌کند، به آن وِرایِ اقیانوس‌ها خواهد رسید، و آن‌گاه دم از برادری و بخشش خواهد زد تا وجهه‌ی سیاسی‌اش را حفظ کند.

فرح دست می‌زد، و مثل دخترانِ بی‌خیال می‌خندید، و همراه دوستانش به پایکوبیِ شادمانه مشغول بود. انگار نه انگار که طوفان در آن سوی ابرها طنین انداخته بود و از حدتِ صدایش خانه‌ی کشتی مانند به تلاطم افتاده است. (مهمان‌ها تلاطمِ خانه را به حسابِ بادی می‌گذاشتند که از دریا می‌وزید، و فردا باعثِ آبی‌ترشدنِ آسمانِ فیروزه‌یی چالوس می‌شد.) و هیچ‌کس هیچ دغدغه‌یی به خاطر نداشت. همگی درباره‌ی گران‌بهاترین پالتوپوستی که گُم شده بود و به تازگی به تنِ همسرِ ریاستِ عالیِ سازمانِ امنیتِ کشور دیده

شده بود، پچ پچ می کردند. و دیگر چه؟ دیگر هزارها شایعه که شیرینی زهرآلودشان دل را جلا می داد و چون نبات در دهان آب می شد... هویدا بر عصایش تکیه داده بود و مات و منگ می نمود. حیرت آور بود که آن چشمان بی حس و حال چگونه ۱۳ سال تمام فلاتِ عظیمی را اداره می کرد که در شمال سبزی سبزه زارانش و در جنوب شن های تفت زده اش، از کران تا کران گسترده است...

زنان و مردان در تورِ عطر و مستی می چرخیدند. مهمانی به نمایشی تاریخی می مانست. نبض دسیسه های مکشی در قصرِ کشتی مانند و یا کشتی قصر مانند می طپید و کشتی با آن بالا و پائین می رفت و نفس نفس می زد.

اواسطِ جولای

دخترم را برمی دارم و با «گری هاوند» تیزرو، عازمِ لس آنجلس می شوم، بلکه در آن جا کاری بیابم که مطابق حرفه ام باشد. دوست ندارم به پیشنهاد اطرافیان توی مهمان خانه ها ظرف شویی کنم. حوصله ی بچه داری هم ندارم. سال ها پیش از این، دورانِ دانش جویی، به این کارها مشغول بوده ام. دیگر حقیقتاً جز کارِ خودم، کارِ دیگری را نه دوست دارم و نه حوصله اش را دارم. این شهرِ فرشتگان را برشت، در ۱۹۴۵ به تقلید از شیلی، که لندن را جهنم خوانده بود، جهنم خوانده:

در لندن زندگی نمی کنم، بل در لس آنجلس!^۱

اندیشناک اما، در بابِ جهنم

که باید بیش ترک به لس آنجلس شبیه باشد!

تازه این وضعِ شهر در زمانِ برشت است؛ وضعِ آن در ۱۹۸۵ که جای خود دارد.

از اتوبانِ عریضی می گذریم که در دو سویِ آن هکتارها زمین زیرِ بارِ صیفی جات است، با مدرن ترین شیوه ی آب یاری در این برهوتِ گسترده. آسفالتِ صاف و بی نقص است. در این چه می دانم چند هزاران کیلومتر آسفالتی که «گری هاوند» به سرعتِ برق آن را درمی نوردد حتی یک چاله ی کوچک هم نیست. دخترِ سه ساله ی من هم متوجه شده که وضعِ جاده ها در

۱- در این جا Los Angeles به معنای لغویِ آن - فرشتگان - آمده است.

اقلیم مختلف متفاوت است. به جنوبِ لس آنجلس رسیده‌ایم: به «دان‌تان»... لحظه‌یی دیگر در شمالِ شهریم، در «بورلی هیلز». در «دان‌تان» تازه‌واردی مثل من احساسِ غریبی نمی‌کند و هنوز نمی‌داند چرا باید از این همه نکبت به‌راستی بترسد. به نظر هیچ چیز غیرعادی نمی‌آید. ولی همه از سربریدن‌ها و جیب‌زدن‌ها حرف می‌زنند. وقتی به بالای شهر می‌رسی تازه تفاوت‌ها را درمی‌یابی. بوی گندِ «دان‌تان» هنوز توی دماغ‌مان است که به درختانِ صف‌کشیده‌ی اقاکیا می‌رسیم - انگار اونیفورم پوشیده باشند؛ یک‌دست و یک‌نواخت‌اند - از زیرِ آن‌ها رد می‌شویم و به خانه‌ی شوشو می‌رسیم. دیواری از ترس بین شمال و جنوب کشیده شده است. شوشو، که دیگر خنده‌هایش مثل دورانی نیست که در ایران بود، خیابان‌های ایرانی‌زده‌ی لس آنجلس را نشانم می‌دهد، رستوران‌هایی که می‌توان در آن‌ها دوغ نوشید و خورشِ قیمه خورد؛ و رستوران‌هایی که در آن‌ها مستانِ شب‌زده در نوستالژیِ گنگی به صدای شهرها و مهپرها گوش می‌سپرنند تا همه‌چیز را فراموش کنند، و این‌جا و آن‌جا زنان و مردانی را می‌بینی که انگار دستی آسمانی آنان را لای پنبه از درون ویلاهای بی‌دروپیکرشان در آن سوی اقیانوس‌ها از سرزمینی سیاه‌پوش برداشته و با همان عطر و پودر و رنگ و جلا، با احتیاطِ تمام در خیابان‌های بورلی هیلز پائین گذاشته است... طوری روی پاشنه‌های کفش‌هایشان راه می‌روند که انگار هنوز بر قالی‌های پُرگل‌وبته‌ی کاشان قدم برمی‌دارند. چشم‌هایشان حالتِ ماه‌زدگان را دارد (حالتی که در همه‌ی آن‌ها کم‌وبیش به چشم می‌خورد). تو گویی اینان هنوز هم به نخ‌های نامرئیِ همان دستِ آسمانی آویزانند، می‌ترسند تکانی خلافِ قاعده این نخِ حیات‌بخش را قطع کند و دیگر از جا برنخیزند... مردان با یقه‌های باز و با بلوزهای ابریشمی که از زیر کت‌های شیری‌رنگ از جنسِ کتانِ خالص، بیرون زده است با آن زنجیرهای کلفتِ طلا، با موهای تخت شانه‌شده و خیس از روغن‌های خوش‌بو سردما را بالا گرفته‌اند و با چشمانِ

بی نگاه از کنارِ زنانی می گذرند که انگار هیچ تأثیری در آنان ندارند. زنان، با کت‌های اِپُل‌داری که آنان را به هیأت سرداران بی‌نشانِ قرونِ وسطا درمی آورد، پای ویتترین‌ها لحظاتِ طولانی توقف می‌کنند و در آن شیشه‌های به پهنای آسمان، محورِ تصویری می‌شوند که انگار لبخند از آن برای ابد پریده است، چون کبوتری درخشان و پُر از آوا!

شاید همان دستِ نامریی در آن روز که نخ‌ها را به شانه‌هاشان دوخت و آنان را روانه‌ی این سفرِ غریبانه کرد به حیرتی از این نوع دچارشان ساخته باشد، کسی چه می‌داند؟

ایرانیان دیگری را هم البته می‌بینم. آنان که به چنبره‌ی زمان گرفتار آمده‌اند و وقت عینِ نفس‌شان شده است، و زمان با همان ضرب آهنگی برایشان می‌طپد که نفس؛ و لحظاتِ گذرِ عمر را بی‌وقفه توی جان‌شان ندا می‌دهد. سرِ ساعت باید سرِ کار حاضر باشی، لحظه‌یی حتی به صندلی نباید تکیه بدهی... کار، کار، و باز هم کار... شب خسته و بی‌رمق به خانه برمی‌گردی، یک روز بی‌کاری مساوی است با ابتلا به نگرانیِ بی‌امانی که محصول U.S.A است: نگرانیِ «صورت‌حساب‌ها». به این ریتمِ نفس‌بُر کی عادت می‌کنی؟ مادر شوشو می‌گوید هرگز و زیرِ آوارِ ساعاتِ خم‌تر و خم‌تر می‌شود.

هر صبح برای آن‌که

نامم را درآورم

به بازار می‌روم.

جایی که دروغ می‌خرند.

خود را در صف فروشندگان،

جا می‌کنم،

امیدوار!

بالاخره، پسرِ ربابه هم به آرزویِ اطرافیانش رسید، و آن سوار را دید؛ در ردای سبز، با شمشیرِ عربی. سوار بر اسبی سپید به دورِ میدان می‌تاخت تا با آن هیئت و شمایلِ رؤیایی به همه دل‌داری دهد.

درس و مشق توی کله‌اش نمی‌رفت. با آن گوش‌های بل‌بلی و صورت همیشه خندانش، و روجکی بود که از این وِر جوی به آن ور، که درختِ اناری پایش کاشته بودند، غلت می‌زد و برای شادی حضار می‌گوزید. صدای ربابه در می‌آمد که هرهرکنان دستش را جلوی دهانِ زود پیرشده‌اش که تنها سه تا دندان طلا در آن باقی مانده بود، می‌گرفت و داد می‌زد «مدشور... ای تره بلا بگیره زای...»^۱ ربابه و خویش و قوم‌هایش از همان هشتاد تن رعیت زمان‌های دورند که بعدها ما، نوادگانِ خانم بزرگ، می‌توانیم در گذارمان از سواحلِ دریا به دیدارشان برویم و در ایوانِ خانه‌شان دمی بیاسائیم تا آنان به مهمان‌نوازی و گشاده‌دستی، دوشاب و برنج تازه برایمان بیاورند و لحظه‌یی تصاویر یگانه‌یی را تا به امروز در ذهن من زنده نگاه دارند که کوچکی کوچک، خیره‌مانده به پاهای ورزیده‌ی مش‌ابوالقاسم که انگورها را لگد می‌کرد و له می‌کرد؛ ساعت‌ها چمباتمه می‌زدم، بی آن‌که خسته شوم.

مش‌دِ ابوالقاسم و مش‌دِ حسن تنها کسانی بودند که هنوز گاه‌گذاری، برای پروین خانم برنج و انار تُرش و آغوز^۲ می‌آوردند، و من و برادرِ کوچکم، پس از آن‌که آن دو نمازشان را می‌خواندند و توی درگاهی خنک‌شده با وزشِ باد به

خوابِ قیلوله فرو می‌رفتند، یواش‌یواش نزدیک‌شان می‌رفتیم و یکی از ما کلاه‌شان را برمی‌داشت و دیگری بر سرِ طاس و براق‌شان که رنگِ صورتی خوشی داشت قطره‌قطره آب می‌پاشید و شگفت آن‌که هرگز از خواب بیدار نمی‌شدند.

مشد ابوالقاسم بالاخره در مقابلِ وسوسه‌های شهر طاقت نیاورد. سهمِ اربابی را با بقیه‌ی داروندارش فروخت و به شهر رفت و در خیابان‌های ناصر خسرو و مولوی گُم شد. هنوز تا پانزده خرداد چهل‌ودو خیلی مانده است. خیلِ دهقانان به شهرها سرازیر است. دیگر از او خبری نخواهد بود تا روزی که خسته و کوفته و هزار سال پیرتر به سراغ پروین خانم می‌آید که عملِ هفتم را روی دل و روده‌هایش انجام داده‌اند و آن‌قدر در رفتن به اطاق عمل خبره شده که خودش به دکترها دستور می‌دهد، «حالا به این یکی رگ سوزن بزنید.» «تا دکتر صدر نیامده بیهوشم نکنید.»

مشد ابوالقاسم آستینِ دست‌های هزارساله‌اش را بالا می‌زد و به پشتِ دختر اربابِ دیرین که در حکمِ خواهرش بود مشت می‌کوبید تا شاید درد روده‌های او آرام بگیرد. از روزگارِ قدیم فقط کلاهش را به سر داشت. دیگر بویِ برنج و گردو نمی‌داد. دیگر دست‌ها و پاهایش آن عضلاتِ سفت را از دست داده بودند. دیگر گوشتِ صورتش شل و آویزان شده بود. وقتی درد پروین در میانِ مشت‌های گره‌کرده‌اش گُم می‌شد، آن دو به یک‌دیگر نگاه می‌کردند و پروین به شیطنتِ انگشتِ اشاره‌اش را به جای چوب‌دستیِ زمان‌های کودکی رو به مشدی می‌گرفت و داد می‌کشید "Immediate is doing!" "immediately!" و مشدی ابوالقاسم که رد دندان‌های دخترِ چهارساله را در دهانِ پروین خانم باز می‌یافت، به خنده با چشمانِ گشاده‌اش بی آن‌که بداند چه می‌گوید طوطی‌وار جواب می‌داد «کردنِ کاری است به فوریت!»

هر دو برادر را به روسیه فرستادند و پروین تنها شد و مثل همه، در انتظار ورود آن دو تن ماند که پس از انقلابِ اکتبر دیگر امکانِ ماندن در سرزمینِ شوراها را نداشتند. برادرِ بزرگ‌تر پروین که از سفرِ سوئیس و روسیه دست‌ازپادرازتر برگشته بود، تابستان‌ها بچه‌های ده را در منزلِ مشد ابوالقاسم که معتمدِ خانواده بود، آن پائین، تویِ اطاقکِ برنج‌کوبی، حبس می‌کرد و دم در خط‌کش به دست می‌ایستاد و یک‌به‌یک اذنِ خروج می‌داد و درحالی‌که خط‌کش را در هوا می‌چرخاند، فریاد می‌زد که:

"Immediate is doing immediately. What is this?"

بچه‌ها سر و کله‌شان را در پناهِ بازوان گرفته جستی می‌زدند تا از ضرباتِ خط‌کش که بر آنان فرو می‌بارید در امان بمانند و آن‌گاه هرهرکنان آن طرفِ حیاط صف می‌بستند تا دوباره نوبتِ اطاقک برسد. پروین خانم چهارساله هم در آن میان با دهانی که دندان‌های جلویی‌اش افتاده بود، دست‌به‌کمر بیرون می‌آمد و پیروزمندانه داد می‌کشید «کردنِ کاریست به‌فوریت! این یک خط‌کش است» و با قدم‌های نظامی به جمعِ غش‌ورس‌ه‌یی‌ها می‌پیوست.

بعدها برادرِ بزرگ با سه زبانی که مثل آب‌خوردن بلد بود از نوجوانی شروع کرد به پول‌درآوردن، چرا که به خرج‌کردن معتاد بود. توی سینما مایاک پای پیانویِ مستر مایاک می‌ایستاد و با گوشه‌ی چشمی به زنِ مه‌پاره‌ی صاحبِ سینما، بلندبلند داستانِ فیلم را ترجمه می‌کرد:

«این است کنت مونت کریستو که از پیش مرسته می‌آید...» و پروین خانم که حالا سیزده، چهارده‌ساله بود، شلوارِ کوتاه‌شده‌ی برادر به پا، با موهای پنهان به زیر کلاه به همراه شازده خانم، زنِ برادرش، از راهِ «تون» حمام فرار می‌کرد و در ردیفِ اولِ سینما می‌نشست و در جادویِ چشمانِ دوگلاس فربنگس آب می‌شد و قطره‌قطره می‌ریخت و فیلم که به آخر می‌رسید، بی‌حال و بی‌نوا از راهِ حمام دوان‌دوان به خانه برمی‌گشت و تا صبح در نورِ چشمانِ قهرمانی آن‌قدر نزدیک و آن‌قدر دور شناور می‌ماند. با هم‌کلاسی‌هایش در بهترین

دبیرستان دخترانه‌ی رشت که خانم نشاط‌الدوله آنرا اداره می‌کرد با نخ‌های دِمسه به گل‌دوزی و گلابتون‌دوزی‌های نفیسی می‌پرداخت و خانم محصل شیوه‌ی جان‌دادن به زیباترین پرندگان جهان را بر درختان جواهرنشان یادشان می‌داد، و پروین خانم با دِمسه‌های سرمه‌یی رنگِ براق چشمان تیره‌ی محبوب را، و با گلابتونِ طلایی موهای بورشده‌ی او را می‌دوخت و حتی پرندگان و گربه‌ها و ماهی‌ها را هم به شکلِ او درمی‌آورد.

برادرِ بزرگ، برخلافِ برادرِ کوچک‌تر، کاری به سیاست نداشت. همان‌قدر که آب‌باریکه‌یی برسد دلشاد بود. و در چنین وضعی عاشق زن‌عمویش شده بود که بور و زاغ بود و بینی کوچکی داشت؛ چنان کوچک که با بینی او در تضادی غریب قرار می‌گرفت. بینیِ برادرِ بزرگ حکمِ ابزاری عملی را داشت. به هنگام عشق‌بازی آن‌قدر آن‌را به پشت شازده‌خانم فشار می‌داد که فریاد او را درمی‌آورد، فریاد عروسی را که با یک دایه‌ی سیاه و عروسک‌های رنگارنگ و درحالی‌که کیسه‌یی پُر از جواهر، شاباشِ شوهرِ اول را به گردن داشت، به خانه‌ی او آمده بود. دایه در این خانه نیز، مثل خانه‌ی اول، شب‌ها قصه می‌گفت تا خانمش بخوابد. به‌رغم نفرتِ شاه‌زاده‌خانم از بینیِ سفت و گنده‌ی شوهر، چهار بچه یکی پس از دیگری به دنیا آمدند، و دستِ آخر هم کار به جدایی کشید. برادرِ بزرگ بلافاصله ازدواج کرد و صاحبِ کودکانِ متعدد شد. زنِ ساده و متواضع و سخت‌کوش بود و آن‌چنان مردش را تیمار می‌کرد که مرد رام و خانگی شد و عمری دراز کرد و آن‌گاه، در آرامشِ کامل، درگذشت. از ثروتِ پدری چیز چندانی نیاندوخت.

برادرِ کوچک‌تر پُرشور و شور بود و دنیا دیده‌تر. آن‌ها هر دو با درشکه به بندر انزلی رفته بودند. و در آن‌جا سوار بر «بارکاس» عازمِ روسیه شده بودند. او که دوازده‌ساله بود و پایش هنوز به کفِ درشکه نمی‌رسید، سرراهی‌های مادر را (کوزه‌های مملو از مرباجات و ترشی‌جات) که مخصوصِ چشم و چراغ و عزیزکرده‌اش بار زده بود زیر صندلی‌های درشکه حس می‌کرد. خاطره‌ی

بوی تنِ مادر، که عطر بنفشه داشت، اشک به چشمانش می‌آورد. دو برادر مدتِ چندانی در ولادی قفقاز، خاستگاهِ پدری، نگذرانده بودند که تمام وجودشان با صدای توپ و تفنگ‌های انقلابیون به لرزه درآمد. آن روز که برای اولین بار توبی ترکید و خانه‌شان را لرزاند، هر دو به زیرِ میز خزیدند و همان‌جا ماندند تا موسیو سیمون که از آن‌ها نگه‌داری می‌کرد به خانه‌شان آمد و آن دو امانتی را آماده‌ی بازگشت ساخت. اما اول مجبور شد سر و صورت و دماغِ برادرِ بزرگ‌تر را خوب بشوید، زیرا که دمر روی کوزه‌ی زیتونِ پرورده افتاده بود و در همان حال خوردن را بهتر از انتظارِ بیهوده یافته بود. نیمه‌شب هر دو پسر را با درشکه به خانه بازگرداندند (پدر و عمو تبعه‌ی دولتِ روس بودند و از طریقِ کنسولگریِ روسیه در رشت مستمری دریافت می‌کردند اما بعدها چون به دستورِ رضاشاه قرار بر این شد که تنها کسانی که تبعه‌ی ایران هستند، حقِ مالکیت در این سرزمین را داشته باشند، تبعیتِ روسیه را بازپس دادند و رسماً تابعِ دولتِ ایران شدند).

بازگشت برادران با همان سال‌هایی مصادف شد که کوچک‌خان، داییِ دوست و هم‌کلاسِ و هم‌اسمِ پروین، «پروین تاش»، که گیسوانِ بلندش تا کمر می‌رسید و به‌تازگی با خانواده‌اش از بادکوبه بازگشته بود، برادرِ دومِ پروین را در جنگل پذیرفت. شایع بود که میرزا با دریافتِ برنج و سایرِ مایحتاجِ نفراش برخی از اعیان‌زادگانِ کوچک را در ازایِ تربیتی که در جنگل نصیبِ آنان می‌شد پیشِ خود نگاه می‌داشت. اغلب این کودکان هم‌دیگر را از خانه‌های رشت می‌شناختند، از دورِ سفره‌های سپیدِ بلند، درحالی که مشدخالجانی‌ها با کفگیر و ملاقه‌هایی به اندازه‌ی یک دیگِ بزرگ، وسطِ پلویِ معطرِ سفید که با زعفران رنگین شده بود می‌زدند و برای همه یک‌به‌یک غذا می‌کشیدند، با آن روسری‌های آهارزده‌شان، با آن ابروانِ وسمه‌کشیده و سینه‌های چاقِ آویزان‌شان و با آن صورت‌های گرد و مهربان، که زیرِ توری از عرق می‌خندید.

در کاروان‌سرای «گل‌بش» قیامتی بر پا بود. صدای درهم‌برهم زن‌ها تا بیرون کاروان‌سرا می‌رسید. دورتادور کاروان‌سرا را با کتل‌ها و صندلی‌های کوتاه و تشک‌ها، فرش کرده بودند. مردمِ کوچه و بازار آن پائین، سر پا ایستاده بودند و خانم‌ها آن بالا جای و قهوه می‌خوردند و منتظرِ دسته بودند. هنوز گیلان شلوغ نشده بود و روس‌ها حمله نکرده بودند و آن همه آدم، از رشت تا رودبار و از رودبار تا قزوین پس ننشسته بودند، هنوز هیچ اشکی نثار راهی چنین طولانی و مصیبت‌بار نشده بود. مسیرِ آنان، راهی پُرسنگلاخ و ناهموار بود که به‌زودی بدل به خیابانی پُرجمعیت می‌شد، به شلوغی خیابان‌های پُرفرت و آمدِ رشت. به‌زودی تنها صدایِ امنِ یُجیب و صدای گریه زن‌هایی به گوش می‌رسید که خان‌ومان رها کرده با پای پیاده عازمِ تهران می‌شدند (تنها کودکان ممکن بود بر اسب یا قاطری سوار باشند). اکنون تا آن مصیبت‌ها نازل شود، اشک‌ها نثارِ کودکانی می‌شد که یک‌وری بر اسب‌ها نشانده بودندشان و لباس‌های گل‌وگشادِ سفیدرنگی از پارچه‌ی چلوار به تنشان کرده بودند؛ کودکانی که آشفته‌موی و ترسان به خیلِ جمعیت نگاه می‌کردند و دست‌بافه‌یی از کاه را بر سرِ خود می‌کوبیدند و مدام رشته‌های کاه را که به چشمانِ سیاه‌شان می‌پاشید از صورت می‌زدودند و گاه اشکِ خودشان نیز از هیبتِ این همه نظاره‌گر سرازیر می‌شد. و این چنین بود که پروینِ کوچک در چرخِ اول به دورِ میدان، درحالی‌که رعیتی لگامِ اسب‌اش را به دست داشت، همین‌که مادر را میانِ آن خیلِ فشرده‌به‌هم، نشسته بر صدرِ تالار، چادرِ کربدوشینِ سیاه بر سر و در کنارش مشدخالجانی که چاق و پُرهیبت بود و آهارِ روسریِ بلند و سپیدش هرگز ذره‌یی نقص نداشت، در آن بالا دید، فریاد برآورد: «آی خانم، خانم‌جان، من آیم تی ویرجا»^۱... روی پالانِ اسب نیز چلواری انداخته بودند، جای‌جایِ چلوارِ خونین بود و سرتاسر آن

سوراخ سوراخ، و در سوراخ‌های بی‌شمار آن، قلم‌نی‌های ریزنویس فرو کرده بودند، به نشانه‌ی تیرهایی که اسب ظاهراً لحظه‌یی پیش خورده بود. پیشانی اسب را با دوده سیاه کرده بودند و از آن به گونه و پیشانی و کفن کودک نیز مالیده بودند. در جلو همه، اسب سیدالشهداء می‌آمد - بی‌سوار و تنها؛ تنهای تنها. آن‌گاه یک‌به‌یک پیش می‌آمدند؛ همگی به زنجیر بسته، همگی کفن‌پوش، همگی گریان. حتی آژان‌هایی هم که از سوی شهربانی برای حفظ آرامش جمعیت و برای پاسداری از صلح موقت طبقاتی، دم در کاروان‌سرا گمارده شده بودند همراه دیگر مردم دست به سر می‌کوبیدند و ضجه می‌زدند، زیرا که سنگدل‌ترین‌شان نیز یارای دیدن اسب بی‌سواری را نداشت که زین‌اش این چنین خون‌چکان باشد و پالانش آن‌چنان سوراخ سوراخ.

آجیل و شربت و شیرینی و چای میان مدعوین و میان عامه‌ی مردم پخش می‌شد. گاه نیز کودکی شیطان در آن پائین‌ها، گوشه‌ی سرانداز زن اسیری را می‌کشید و ریش و سبیل کلفتی را از آن زیر نمایان می‌ساخت و عزا را برای لحظه‌یی به خنده بدل می‌کرد. در همین مجالس بود که خانم‌ها خبردار می‌شدند که باز یکی دیگر از آشنایان پسرک خود را در جنگل، به دست میرزا سپرده بلکه به سربازی لایق بدل شود و چیزها بیاموزد از مردی. پدر پروین هم برادر ده دوازده ساله‌ی او را توسط پیشکارش به جنگل فرستاده بود تا چُقا به تن و تفنگ بر دوش جلو درختان سر به فلک کشیده‌ی گیلان تمرین نگهبانی و پاسداری کند. برادر حالا همراه پسران سمیعی، گوش به باد و باران داشت و هنگام صرف غذا به دعوت میرزا نزدیک او چمباتمه می‌زد، چون کوچک‌ترین فرد جنگل بود. بعدها وقتی زیر اشعه‌ی کوبالت می‌خوابید، صدای جنگل را در بستر مرگ، از اعماق روزگاران گذشته، از دوران عجایب می‌شنید و جنگلی را می‌دید که در باد می‌لرزد و زیر باران خم می‌شود و باز راست می‌ایستد. کودک چه آموخت؟ با کسی هیچ نگفت. شاید آن لحظه که

نجاری در سیاهی شب او را، سرمازده و پیچیده در پوستِ گوسفند به خانه آورد همه‌ی آنچه را که دیده و آموخته بود به تاریکی سپرد. شاید هم رقصِ دکتر حشمت بر بالای دار، آخر و عاقبت روشن‌فکرانِ ایثارگرِ این دیار را برایش روشن کرد. هرکسی برداشتِ خود را دارد. ما از حالِ درونی او خبر نداریم اما می‌دانیم که خواهرش پروین، از دیدنِ این رقصِ خونین به ترسی ناخودآگاه دچار شد، ترسی که پنجه در غریزه‌اش انداخت و آن را تماماً در خود پوشاند و به ته زهدانش خزید تا سال‌ها بعد برای خلاص شدن آن را به زهدانِ دخترش، که مثل خود او ناخواسته به دنیا می‌آید، بُسراند.

میرزا آن گونه بود که گیلانی‌ها دوست می‌داشتند، چهارشانه و سپیدرو و زاغ، با گیسوانی درهم و بلند که تا رویِ شانه‌هاش می‌رسید... هنگامی که کناری می‌نشیند و پَر کاهی به دهان به دورها خیره می‌شود، همه می‌دانند که نباید مزاحمش شد. او که به گرمایِ هیچ تنی خو نکرده است در زلالِ این چنین «سبزی» سراپا آغشته، در آرزویِ انجام‌رساندنِ آرمان‌هایش، آن‌چنان دور، آن‌چنان والا... وه که سرمایِ جنگل چگونه زیرِ پوستش می‌دود، انگار اشارتی ست بر سرمایِ آن کوه‌های پوشیده از برف که در آن یخ خواهد زد و مردی از تبارِ همین مردان که در راه‌شان می‌جنگد (همان که سرش را که سنگین شده گوش‌تاگوش خواهد بُرید. آن یهودایِ زنده در تمامیِ اعصار).

میرزا با کودک به ملایمت و مهربانی حرف می‌زند، زیرا که آینده‌سازانِ این مرز و بوم‌اند. این ساقه‌های نازکِ برنج.

دورانِ دورانِ چنین مردانی است. کلنل محمدتقی خان پسیان نیز با آن اونیفورم شق‌ورق و صورتِ تیغ‌انداخته و شکیل‌اش در مشهد، نظم و اصولی را دارد ترتیب می‌دهد که هیچ‌کس بویی از آن نبرده است. ارتشی منظم لازم است تا از هرج و مرج جلوگیری شود، تا هرکس و ناکس نتواند گوشه‌یی از خان‌ومان ترا غصب کند. او خود را نمونه قرار داده و عارف عاشقانه رو به مشهد گذاشته است تا این همه را بستاید. حتی ایرج هم که دوستِ دیرین را از سرِ

حسادت به بادِ فضیحت گرفته بود نتوانسته است از تحسینِ روحیه‌ی نوین در این ملکِ روبه‌ویرانی خودداری کند.

ولی در بهترین جا خانه داری که صاحب‌خانه‌یی جانانه داری
....

چو دیده مرکزی‌ها را همه دزد خیانت کرده و برداشته مزد
ز مرکز رشته‌ی طاعت گسسته کمر شخصاً به اصلاحات بسته
یکی ژاندارمری بر پا نموده

چه فراوان‌اند کودکانی که همانند پروین، در گوشه‌گوشه‌ی این مرز و بوم گوش‌به‌زنگِ حوادث بوده‌اند. و هجومِ حوادث را، تا آن‌جا که روزگار می‌گذاشته، در خاطره‌شان حفظ کرده‌اند و آن همه را تا زمانه‌ی ماکشانده‌اند؛ کودکانی که در تاریخ شفاهی این زادبوم رشد کرده‌اند، و حوادثِ همین تاریخ را شاهد بوده‌اند؛ از تفریحات و نمایش‌های روزگارشان در کاروان‌سراهایی که سواران بر اسبان کفن‌پوشیده و آغشته در مرکورکرم به جایِ خون از آن می‌گذشته‌اند گرفته تا قهقهه‌ی اوباشی که جازه‌ی دکتر حشمت‌ها را بر سرِ دار به شوخی و هرزگی، می‌چرخانده‌اند و صدای تُرد و شکننده‌ی آنان را خفه می‌کرده‌اند که برای رستمِ زمانه‌شان سینه‌زنان می‌سروده‌اند که:

زنده باد! شاه جنگل، حضرت میرزا کوچک‌خان زنده باد!

از آن کودکانِ اینک هیچ نمانده الا خاطراتی از هم‌گسیخته که گاه در مصراعِ شعری تجلی می‌کند و گاه در نامِ از یادرفته‌یی. پروین در شصت‌واند سالگی، پیر و خسته از آن همه رنگ‌ها، به هنگام تب و لرزی که در گوشه‌ی فرزندِ نیز دست از سرش بر نداشته و مدام شعله به جانش می‌زند، به یاد آن همه زمان‌ها و بوی‌های پراکنده گاه می‌خواند:

آی... انگلیسی، می‌ویر جا جین جیره جیسیکی

ما ما ما — مو مو مو

وابده تی هارت و پورتا^۱

فرزندانِ نسلِ پروین نیز برای رستمِ زمانه‌شان مایه گذاشتند و شعر سرودند؛
رستمی که جسمی علیل داشت و همواره مریض احوال بود و کابینه‌اش را
پیرامونِ تخت‌خوابش تشکیل می‌داد و ابایی نداشت که همه او را زیر پتو در
حال رد و امضای اسنادی ببینند که، هرچه بود، بی‌تردید به نفع ملت بود؛
رستمی که برای اولین بار، و مبادا که برای آخرین بار، بارقه‌یی از فروغِ
مردم‌سالاری را در این سرزمینِ تفته از آتش بیدادها به جلوه درآورد؛ آن‌گاه
که فرزندانِ همان پروین‌ها می‌سرودند که:

دکتر مصدق

من تی دخیلم.

بشویی هوا بامویی زمین،

من تره بمیرم.

یا علی الله و اکبر.

یا علی الله و اکبر.

تازه از زندان درآمده‌ام. در جست‌وجوی عشق هستم. از شب و از سرما می‌ترسم. مدت‌هاست وهم برم داشته که دارند تعقیب می‌کنند. این است که در جست‌وجوی شتاب‌زده‌ام (ترس و خجلت از تبارم باید یک‌جوری حل شود حتی با عوض کردن نام و شهرتم). برای برپا کردن آشیانه‌یی که جای همه‌چیز و همه‌کس را بگیرد به مردی برمی‌خورم که ظاهراً کارگری روشن‌فکر است؛ با دستانی بزرگ و ریشی سیاه و چشمانی بس زیبا. شادمان از یافتن کسی که در میان بورژواهای دوروبرم بی‌همتا جلوه می‌کند، پشت پا به همه‌ی سنت‌ها می‌زنم و قسط‌خانه‌یی را با فروش تابلوهایم تهیه می‌کنم و می‌رویم تا با هم زندگی کنیم. انتخاب که صورت می‌گیرد، ناگهان کارگر روشن‌فکر من شازده‌یی از آب درمی‌آید که از سرتفن دست به هرکاری زده است. حتی کارگری. آن سوی کوه‌های تهران قطعه‌زمینی را که سرایشی تند دارد می‌خریم و به صاف کردن کوه و به ساختن خشت‌خشت‌خانه‌یی می‌پردازیم که اول از همه پنجره‌های آن رو به زیباترین چشم‌انداز کوهستان کار گذاشته می‌شود و آنگاه دور پنجره‌ها آجر چیده می‌شود تا دیوارها حاصل شوند. در حال مسابقه‌دادن با عمله‌ها، دست آخر، در و دیوار به طرزی دیوانه‌وار و به صورتی کج‌وکوله شکل‌نهایی به خود می‌گیرند. هیچ چیز سر جای خودش نیست. در این خانه‌ی کوهستانی، به جای آفتاب منظری خوش داریم؛ و جنونی که در تمام سطوح خانه موج می‌زند آن را یگانه می‌کند. در وجود کارگر برگزیده‌ی من، با تمام هنر آجرچینی‌اش، اشراف‌زاده‌یی خانه دارد که بلندپروازی‌اش او را به دامن اشراق می‌کشاند. روزی از روزها، در

ساعتِ شش صبح، مرا و دوستِ مترجم‌مان حشمت را به کوه فرا می‌خواند تا حکمتِ نویافته از آن اشراق را بر ما اعلام کند، تا شرح دهد که چرا همه‌ی پیامبران به نحوی در کوه می‌زیسته‌اند و با گیاهانِ کوهی سروکار داشته‌اند. و این‌که برای برگزیدگان هیچ حد و مرزی وجود ندارد زیرا که به قدرتی سوای مردمِ عادی متبرک شده‌اند. و پیامش این بود که: در «لحظه» باید زیست. گذشته و آینده را بالکُل فراموش باید کرد و عشقِ عصاره‌ی همه‌ی دانایی‌هاست. و چه سخنانی‌ها که کارگر - بودای من برای آینده‌های نه چندان نزدیک، تنظیم نمی‌کند و چه روشنایی‌ها که از اشعارِ شاعران، از مولوی گرفته تا سپهری، وام نمی‌گیرد و به رایگان ایثار نمی‌کند. این جهان‌بینی که در جذبه‌ی خاصِ اشراق به او دست داده است باید بر همه‌ی جهانیان اعلام شود. به همین مقصود هم عازم غرب می‌شود. برایش مسلم است که من همان «خودکامه‌ی» کوچکم که شرحش در جلد چهارم از کتاب کاستاندا آمده است. فرشته‌ی عذابم که صرفاً برای رنج‌دادنِ او و برای امتحان او سر راهش ظاهر شده‌ام. این هم هست که مثل همه‌ی خودکامگانِ کوچک، گرچه به ظاهر، با خباتی حرفه‌یی عمل می‌کنم اما مقدر بوده است که از سوی سرنوشتی سترک بیایم و باعثِ خیر باشم. هم بدین ترتیب بود که توانسته بود راهی را که می‌باید، بیابد.

سه سال از آزادی‌ام نگذشته است که انقلاب درمی‌گیرد. در این سه سال به کاری سرگرم بوده‌ام که از کودکی به آن علاقه داشته‌ام، هرچند از شدتِ خجالتی که از «اعمالِ غیر خَلقی» می‌کشیده‌ام هرگز آن را جدی نگرفته بوده‌ام. هیچ‌یک از رفیقانم خبر ندارند که پیش «ریدل» در کوف‌اشتاین و چند گاهی نیز پیش «روزنتال» در سِلْب به نقاشی و تراش دادنِ کریستال مشغول بوده‌ام. حال که در مؤسساتِ دولتی برایم کاری نیست، ناگزیر این تنها کاری

است که انجامش به جایی یا به کسی برنمی خورد، و وسواس مرا در نیالودن دست‌ها یا در پاس‌داری از «دست‌های نیالوده» خدشه‌دار نمی‌کند.

ابتدا به نقشِ سایه‌ها می‌پردازم. سایه‌های درختان. سایه‌های مناظر. سایه‌ها همیشه وسوسه‌ام کرده‌اند. روزی که به تماشای نمایشِ «گل‌دونه خانم» می‌روم و شکوه نجم‌آبادی را روی صحنه می‌بینم، و می‌بینم که در نقشِ یک فاحشه باوقارِ ملکه‌ها می‌خرامد و نادانسته فنِ فاصله‌گذاری را به تمامی رعایت می‌کند، با آن همه نیرویِ زندگی که پشتوانه‌ی غریزه‌ی رها در او است، مجذوب سایه‌های دکورِ روی پرده‌ی سفید می‌شوم. نمی‌دانم چرا سایه‌ها مرا به دنیای ازدست‌رفته‌یی می‌بردند که گویی همه‌جا با من بوده است. سایه‌های همه‌ی آن درختانِ نارنج که کنارِ خیابان و توی باغِ فرمانداری در شاهيِ قدیم ردیف شده بودند و هربار که گل می‌دادند فضا را به مستیِ دیوانه‌واری می‌آکنند هنوز هم تابه‌امروز در سرم ادامه دارند.

چندگاهی بود که جماعتِ هنرپیشه‌ها و هنرمندان در تئاترِ کوچکِ شهر جمع شده بودند و آثارِ مدرنِ هنری عرضه می‌کردند. در میان آنان کم نبودند استعدادهای درخشان و نیمه‌درخشانی که دچارِ اسنویسمِ فرهنگیِ آن دوره می‌شدند و بر اثر این آفت جلوه‌شان در اولین باران ناگهانی بر باد می‌رفت. بزرگ‌ترین ضربه‌ها از رهگذرِ امکاناتی به آنان وارد می‌شد که به واسطه‌ی آشنایی‌های دور و نزدیک‌شان در آن به اصطلاح رنسانسِ عطرآگین و پودرزده‌ی جشن‌های شیراز در اختیارشان گذاشته می‌شد. رگبارِ جملاتِ مملو از مسائلِ پاک نشناخته و به کلی بیگانه ولی مزین به زیورِ فرم بود که بر سر و رویت می‌بارید. حتی گروه‌های چپِ روشن‌فکری نیز (گیرم به قولِ خودشان به قصد هو و جنجال) با آن جماعت همگام می‌شدند و از آن سفره توشه برمی‌گرفتند و گوش به رگبارِ واژه‌های مهجور و غریب در مخروطه‌های تاریخیِ شیراز می‌سپردند و به تمسخرِ هنرپیشگانی ایام را به خوشی می‌گذرانیدند که ساعت‌ها به تماشاچیان زل می‌زدند و آن‌گاه به یک‌باره همه

را کیش‌کیش می‌کردند. همان‌وقت‌ها بود که هزارخانی مقاله‌ای در مجله‌ی فردوسی منتشر ساخت و در آن هنرمندانِ شمال و هنرمندانِ جنوب را مطرح کرد و از رقصِ شتری و چیزهایی از این قبیل سخن گفت. نمونه‌ی هنرمندِ برگزیده‌ی او صمد بهرنگی بود. طفلکی صمد. او را یک بار در جلسه‌ی که مؤسسه فرانکلین برای تهیه‌ی دائرةالمعارفِ کودکان تشکیل داده بود، دیدم. با آن صورتِ آبله‌گون و آن کلاهِ محلی و لبخندِ محجوبانه که داشت به‌طور ناگهانی و ناخواسته به بُتِ جوانان بدل می‌شد، آن هم نه تنها در راه و رسم زندگی بلکه در زمینه‌ی ادبیات هم. انگار باید جایِ گورکی را در ادبیاتِ ایران به‌زور پُر می‌کردند تا نمونه مطابقِ اصل شود، و این کار البته در تواناییِ ناقدانی در حد غول‌های قرنِ نوزده روسیه بود. هزارخانی به چپاندن روحِ صمد بی‌نوا در سوراخِ عظیمِ ادبیاتِ فارسی کمر بست، و ده‌ها تن دیگر او را در این امرِ سترگ همراهی کردند، و ادبیاتِ انقلابیِ ایران این شد که می‌بینیم. یادم است همین که از زبانِ ادیبی که خیلی دوستش می‌داشتم بیرون آمد که صمد نوشتن بلند نیست خودِ او از چشمم افتاد چرا که رنگِ سرخ، رنگِ زمانه بود و هر چیزی بر مبنایِ شدت و جدتِ آن سنجیده می‌شد، از ادبیات و موسیقی گرفته تا خصوصی‌ترین روابطِ آدم‌ها. زمانی که شاملو گفت «فرهنگ و آموختنِ آن در این وانفسا، این است میدانِ عملِ انقلابیِ روشن‌فکران» شاید دیگر خیلی دیر شده بود.

با مهوش دوستِ سالیانِ کودکی و نوجوانی که اولین رئیسِ کتاب‌خانه‌ی دبیرستان‌مان شد، و تُری که با هم از پایه‌گذارانِ اصلیِ آن بودیم، غرق در حالتِ اشراقِ ژان کریستف پای بوته‌های عشقه، همه‌چیز را به دست فراموشی سپرده بودیم. همه درگیرِ بزرگ‌شدن بودیم و درگیرِ آن همه آشوبِ نوجوانی و آن همه درهم‌ریختگی در خانواده‌ها مان که همگی تقریباً از یک

قشر بودند. به ادبیات پناه می بردیم تا از بندِ رهِیم. «اصول» جوانی مان بدین صورت شکل گرفت: من به ایده آلیسم حادی روی آوردم که درمانِ موقتِ همه‌ی زخم‌های زودرسم شد. کمال طلب شدم. رؤیای رابین هود شدن، مرا در خواب می چرخاند، و مثل قاصدک در هوا غوطه ورم می کرد... رؤیای دزد دریایی شدن و رؤیای زنجیردریدن که این یکی به سوزاندن و سوختنِ ژاندارک می انجامید و دستِ آخر هم به ژان کریستف ختم می شد. داشتم دبیرستان را تمام می کردم که برادرم با جمعی دیگر از دکتراها از طرف کنفدراسیون به مناسبتِ زلزله‌ی بوئین زهرا به ایران آمد و پس از آن همه سال دیدار میسر شد. در و دیوارِ خانه پوشیده از نقاشی‌های من بود. ولی او برای کارهای مهم‌تری به ایران آمده بود. پیشِ خود جامه‌ی قهرمانیِ ژان کریستف را به تنش کردم و انگاشتم که تک و تنها در جاده‌های بی انتها پیش می رود و یک تنه مردِ میدان‌ها است و با این پندار از سرگردانی به در آمدم. قهرمانِ من حی و حاضر بود، آن هم درست در کنارِ من؛ و من بی آن‌که زحمتی بکشم در این قهرمانی سهمی داشتم چرا که خواهرش بودم. آماده‌ی هر نوع فداکاری بودم، اما نمی دانستم چگونه. پس بارِ این همه را در رؤیا می کشیدم: در خیال به زجرکشیدن معتاد شدم. گرفتارِ آن چنان خودآزاری، آن چنان مازوخیسمی شدم که باید از مراحلِ بی نهایت دردآوری می گذشتم، تا از آن مخمصه می رستم: زندان، زایمان، طلاق، انقلاب، تهمت‌ها، تنهایی و شکستِ ده‌ها بُت، ده‌ها ژان کریستف و هرچه از این قبیل. از این رو بود که هنگامی که به آذین روی صفحه‌ی تلویزیون ظاهر شد، دیرگاهی بود که بُتی که او به جوانانِ ایرانی معرفی کرده بود، شکسته شده بود و دیگر جایی برای خرد شدنِ بیش‌تر نداشت. تنها کسی که در خیلِ آن همه توبه‌کننده دلم را به درد آورد همین به آذین بود که دورادور می شناختمش. لاغر و عصبی، با چشمانی که می سوخت و دود می زد، مرا به یادِ دخترِ دوش می انداخت که شبیه جوانی پدر بود و بی شک با دیدنِ رنجِ پدر، خود آن قدر رنج کشیده بود

که شباهتش به او دوچندان شده بود. شبیه پدر در زمان سربازی اش شده بود که جوان بود و پاک باخته؛ و در مریض خانه خوابانده بودندش تا دستش را که بر اثر اصابت بمب متفقین در بازارهای رشت قطع شده بود، معالجه کنند. همان جا که خواهر نامزدش (که شوهری دیگر میان توانمندان رشت انتخاب کرده بود)، آن چنان خالصانه کمر به تیمارش بست که کارشان به ازدواجی از نوع پیوندهای گم شده در خواب ها کشید. (عکسی دارم که در ۱۷ سالگی من گرفته شده و مرا در حالی نشان می دهد که انگشتم به انگشتان لیلی، دخترش، حلقه شده، و به آذین خود با همان چشمان همیشه سوزانش، جوان و لبخند بر لب در گوشه یی ایستاده و کت سیاهش را یک وری روی دوش انداخته است.)

رؤیای ژان کریستف، این قهرمان قهرمانان، مرا به عشقه زارها و جنگل های صنوبر فرا می خواند. می خواستم همه ی کتاب های رومن رولان را به زبان اصلی بخوانم. دیگر شکسپیر با قهرمانانی که به زبانی سنگین دودلی های شان را برملا می کردند برایم جالب نبود؛ دیگر آن پرسش های ابدی که مدام درباره ی وضعیت انسان ها مطرح می کرد ربطی به من و دنیای خام من نداشت. حوصله ی آه و ناله های هیث کلیفی و جین ایری را هم نداشتم. قهرمانان چارلز دیکنس نیز که نوجوانی ام را در گرمای خانه های عروسکی شان رنگین و درخشان کرده بودند، دیگر در برابر آن شور و غلیان سال های بلوغ سرد و بی رمغ شده بودند و حرارت کافی نداشتند... در ورزش طوفان خواب و خیال رماتیک ها مدهوش می شدم، درنور دیده می شدم؛ و ایده آل های دور و دراز اقناع می کرد. عازم آلمان شدم تا در کنار ژان کریستف خود به رؤیاهایم جامه ی عمل بپوشانم.

اوایل مرتب و بعدها گاه به گاه در جلسات کنفدراسیون حاضر می شدم. از دسته بندی ها پاک بی خبر بودم. تنها به عنوان خواهر کسی که خود کسی بود

به بازی گرفته می‌شدم؛ مثلِ همه‌ی زنانِ دیگر که یا خواهر کسی بودند یا نامزدِ او. اغلب اشتباهاً از این گروه به آن گروه می‌رفتم، و نمی‌دانستم کی به کی است. اولین ضربه‌یی که مرا لحظه‌یی به خود آورد ضربه‌یی بود که به عالمِ ادبیات مربوط می‌شد. ضربه بر اثرِ مقاله‌یی بر من وارد آمد که به ردِ فردوسی و انکارِ شاهنامه می‌پرداخت، آن هم بدان دلیل که شاهنامه‌ی فردوسی کتابِ شاهان بود. این مقاله توسط دو نفر خوانده شد. نمی‌دانستم که این یعنی چپ‌روی، و در چپ‌روی هرچه چپ‌تر، بهتر. جزوه‌یی از احسان طبری در زمینه‌ی دیالکتیک به دستم داده بودند که ذره‌یی از آن سر در نمی‌آوردم. ولی اصطلاحات آن را آن قدر در هر زمینه‌یی شنیده بودم که خودبه‌خود در مغزم حک شده بود و طوطی‌وار بر زبانم جاری می‌شد: تز، آنتی‌تز، سنتز... در زندگی روزمره نمی‌توانستم آن همه را تجربه کنم... این که زندگی جمع اضداد است، این که واقعیت سخت و بی‌رحم است، و تنها به جلو نمی‌تازد؛ بلکه گاه پس‌خیزهای بلندی نیز دارد و مانند این‌ها. حس می‌کردم خوانندگانِ مقاله هر دو گاه از خواندنِ برخی جملات سرخ می‌شوند - شاید چون خودم به هر حال داشتم از خجالت آب می‌شدم. فردوسی جیره‌خوار... فردوسی خودفروخته، برپادارنده‌ی آئینِ شاهان... اما تو را چه باک، که در طولِ تمامِ قرن‌ها هیچ‌یک از این ژاژها و یاوه‌ها از دهانِ هر که درآمد - از سردمدارانِ حکومت‌ها گرفته تا طاغیانِ سربه‌هوا - هیچ از فرّ و شکوهِ تو نکاست. ما کودکانیم، گرد آمده تا به فرزانه‌یی چون تو بتازیم؛ و تو بسیار از این یورش‌های برخاسته از این و آن راحت به در جسته‌ای.

در دسته‌بندی‌هایی شرکت می‌کردیم که نهایتاً به قصدِ رسیدن به قدرت صورت گرفته بود. و آگاه و ناآگاه، دوستی‌ها و دشمنی‌ها هم بر حسب این دسته‌بندی‌ها شکل می‌گرفت. در آن میان، یکی حزبِ توده بود که دستوراتش را توسط یکی دو نفر ابلاغ می‌کرد و دشمنِ خونیِ سازمانِ انقلابی بود. دیگری سازمانِ انقلابی بود که از حزبِ توده منشعب شده بود و

دسته‌دسته با هر فرصتی طوری به چین و آلبانی و کوبا می‌رفت که انگار خانه‌ی خاله‌جان بود. و بعد هم انشعاب می‌کردند و مدام در حال شاخه‌شاخه‌شدن بودند. عده‌یی هم از سازمان اخراج می‌شدند و می‌رفتند توی کافه‌های مونیخ و پاریس و ایتالیا و هرچه پته بود می‌ریختند روی آب و آب‌رویی برای خود و دیگران باقی نمی‌گذاشتند. اینان حتی از روکردن دست مائو، بُت سابق‌شان هم نمی‌گذاشتند؛ که مثلاً، مائو هرگز به‌تنهایی دست به آن شنای معروف در هفتاد یا هشتاد سالگی نزده است؛ بلکه گاردِ سرخی‌ها از زیر او را گرفته بوده‌اند، یا این‌که به گروه کوبایی‌ها آمپول‌هایی زده بودند که آرام گیرند و یقه‌ی زن‌های چینی را پشتِ شمشادها... و مانند این‌ها، مثل همیشه، به ذهن کسی در آن زمان خطور نمی‌کرد که در مرکز همه‌ی این غوغاها، روحیه‌یی خشن، متجاوز، و مردسالارانه حکم‌فرماست و این همه سرپوشی است بر هزاران عقده‌ی ناگشوده. مثل همیشه، - و در کجای تاریخ سرکوب‌گر سیاسی و اجتماعی ما - کی جرأت داشت به این چیزها بیاندیشد؟ و باز، مثل همیشه، سرانِ گروه‌های سیاسی ما همواره همه‌چیز را کتمان می‌کردند؛ یعنی، در واقع امر، روی خلاءِ بزرگ و سیاهی سرپوشِ رازآمیزی می‌گذاشتند؛ سرپوشی که به نقش‌های مزینِ بسیار آراسته بود. عصر، عصرِ روشن‌گری نبود؛ عصر، عصرِ سربازگیری بود؛ و هرچه چشم‌پسته‌تر بهتر. همه در حلقه‌ی مرید و مرادی گرفتار بودند. هر چه بود احکامی جزمی و آسمانی بود. همه برای اثباتِ خیانت و خبالتِ طرفِ مخالف، یک بغل مدرک داشتند و - هنوز هم «دارند».

مبارزاتِ سیاسی در این مملکت همواره ریشه در خانواده و ناموس می‌گرفته. در آن دوران دخترانِ سیاست‌زده کم‌کمک به لباسِ چینی پوشیدن عادت کردند و ساده و «میلیتانت» شدند، و سیل درآوردند، و زیرابروهایشان را برنداشتند، و به همه‌ی کسانی که بوی عطر می‌دادند برخوردِ حقارت‌آمیز و نگاهِ نفرت‌زده داشتند. شکوه را در پروجا دیدم که شلواری گشاد به تن

داشت و حتی وقتی به ایتالیایی صحبت می‌کرد: ته‌لهجه‌ی رشتی‌اش را می‌شد تشخیص داد. عین سنجاب بود، با آن چشمان ازهم‌گشوده‌ی خرمایی‌رنگش. هنوز درخشش بی‌تکلف چشمانش را به خاطر دارم در روزی آفتابی، آن هم چه آفتابی! به زنان خانه‌دار بیش‌تر شباهت داشت تا به یک انقلابی حرفه‌یی. می‌دانست که ساده‌گی کشش بیش‌تری دارد و آن را به خدمت می‌گرفت، چه در گفتار و چه در رفتار، یا در شکل و شمایل «طاهری‌اش». می‌خواست انجمن زنان راه بیاندازد، می‌گفت که انجمن هیچ ربطی به هیچ سازمان و دسته‌یی نخواهد داشت. انجمنی خواهد بود دمکراتیک. شکاکیتی که از برشت آموخته بودم به من این امکان را می‌داد تا در پسِ آن چهره‌ی ساده و دوست‌داشتنی نفوذ یک گروه غیردمکراتیک را ببکشم؛ ولی درعین‌حال، آن‌قدر خام بودم که هیچ نمی‌دانستم خودم نیز دارم ناخواسته در همین جهت گام برمی‌دارم. نمی‌دانستم که شکوه با کی و با چه گروهی کار می‌کند ولی دوستش می‌داشتم. همین هم بود که در بازگشت‌مان به ایران هر بار که دعوت‌م کرد با خوشحالی به خانه‌اش یا به مطبخ در اصفهان می‌رفتم. و در این دیدارها بود که برایم مسجل شد که او دیگر آن دختر ساده‌ی خانه‌داری که به نظر می‌آمد نیست. چهره‌اش مشوش شده بود، چشمانش دودو می‌زد، انگار که همه‌جا را می‌پایید. این گذشت تا آن‌که خبر مرگش را شنیدم. در یک درگیری با مأموران ساواک اسیر و کشته شده بود. ذهن باز و روشن و خالی از پیش‌داوری باید با ضربه‌های خونین آموخته می‌شد. و ذهن آن‌قدر درگیر هوای بسته‌ی هزاران‌ساله بود که هیچ راهی برای خلاصی‌اش جز شلاقی سهمگین که دستی آسمانی آن‌را بنوازد نمانده بود.

شوروی به چکسلواکی حمله کرده بود و «این‌ور» البته غوغایی راه افتاده بود. این غوغا هرگز بر سرِ کشورهای غیراروپایی، کشورهای «آن

وری»، راه نمی افتاد؛ گو آن که بعدها مطبوعات «این وری» در مورد افغانستان اندک زوری هم زدند. افغانی ها خیلی دور بودند، چه از نظر جغرافیایی و چه مردم شناختی و چه از نظر جغرافیای طبقاتی. ولی چک ها جز این بودند. تو هم که جوان بودی و قوم و خویش جهان سومی ها، به هر حال دلت می گرفت وقتی می دیدی که پسری شانزده ساله خودش را آتش زده است، چون دنیا جور دیگری صدایش را نمی شنید. دوره، دوره ی به تنگ آمدن مردم در سراسر جهان بود... چندان ویتنامی خودشان را آتش زدند؟ راست راست نشستند و سوختند و هیچ کس نگفت آخ، که هیچ، بمب های بیش تری هم بر سرشان ریختند و تازه همه ی «مای لای» بی ها را هم قتل عام کردند.

باری، در آن جو جهانی و در پرتو روشن گری های کنفدراسیون دانش جویی همگی به نوعی درگیر مسائل سیاسی بودیم و سیاست مشغله ی هرروزه مان شده بود. شعری برای «یان پالاش»، پسری که خود را سوزانده بود، سرودم. سرودم که برادرم بوده. برادر هرگز ندیده ام... و آن را برای محسن فرستادم که از سردمداران سازمان انقلابی بود و دورادور ارتباطش را یک جوری با من حفظ کرده بود. جوابی نیامد. روزی هم که پس از مدت ها دیدمش، لبخند تمسخری از آن شعر سوزناک توی صورتش چنان ته نشین شده بود که دیگر پاک نمی شد. «مگر چینی ها و روس ها اختلافات اساسی در ایده ثولوژی هاشان نداشتند؟» نه در این جور وقایع!

مسئله ی ملیت البته که در گُل حرف چرتی بود و خاص بورژواهای سخیف. آقای دوبچک مملکت را دودستی تقدیم امپریالیست ها خواهد کرد. هنوز دستور کوبیدن ایده ثولوژیکی روس ها نرسیده بود و همه سرگردان بودند. ولی کتاب مائو خوش دست بود و ترا یک جوری بین بقیه مشخص می کرد. حتی بین بچه های اروپایی که هنوز داغ ۱۹۶۸ بودند. هنوز «سبز» ها جوانه زده بودند.

رفته بودیم به کنگره‌ی کنفدراسیون در ایتالیا. کنار ساحلی که اسمش یادم نیست. از آلمان می‌آمدم. دامن شلواری مُد شده بود. یکی به تن داشتم و مطابق معمول دستمال سه‌گوشی به گردن بسته بودم و موهایم را آلاگارسون زده بودم و شیک‌وپیک بودم. هنوز توی قالبِ اونیفورم‌های خاکستری نرفته بودم. فکر می‌کردند از پاریس می‌آیم. اما مونیخ آن زمان دستِ کمی از پاریس نداشت. اینک دورانِ ژینگول‌شدنم بود. ۲۱ ساله بودم و بادِ جوانی در سر داشتم و دنیا و مسائلش برایم جذاب و پُر از وسوسه بود. مثل بقیه خیال می‌کردم سهمی اساسی در بهبودِ حالِ دنیا دارم. چه شادی‌آور بود این همه احساسِ هویت و مسئولیت. و چه ملقمه‌یی بود کنگره از افرادِ جورواجور. قاضی از پاریس مقاله‌یی خواند در این مورد که سارتر را نباید به خاطرِ همدردی‌اش با کشته‌شدگانِ آشویتس مردود شناخت؛ و این نوع درکِ تاریخیِ اروپایی‌ها مبنی بر همدردی با اسرائیلی‌ها را باید در نظر گرفت. تازه کتابِ تربلینکا درآمده بود که نویسنده‌اش دوستِ سیمون دوبوار بود و در پاریسِ آن زمان غوغا راه انداخته بود.

قاضی را هو کردند. این حرف‌ها را لایقِ صهیونیست‌ها نامیدند. انگار رؤسای جمهور کشورهای دستِ اول دنیا در این گوشه‌ی دنیا اجتماع کرده بودند. تحلیلِ دقیقی از اوضاعِ ایران در دسترس نبود. همه در پیِ یارگیری بودند. پیش از آن‌که دهانِ کسی باز شود نوعِ گروهش روشن می‌شد تا همه بدانند که در مقابلِ او چه موضعی باید گرفت. اگر از گروهی بودی که برادری، پسرعمویی، دوستی به آن تعلق داشت که هیچ، و گر نه کاسه‌یی زیر نیم‌کاسه‌ات بود. دمکرات‌بودن مساوی بود با بورژوا بودن: سوسول‌های کنفدراسیونی. لازم نبود کنج‌کاو باشی. یک روزی بالاخره متوجه می‌شدی. این طور یاد می‌گرفتی که فردیتِ بورژوایی را فراموش کنی و در جمع حل شوی و دستورات را بپذیری و بدین ترتیب رشدِ خود را به اثبات برسانی. با یکی از بچه‌ها اتواستوپ‌کنان راه افتادیم و بی‌خبر از همه‌جا شاد و شنگول

توی باران به رم رسیدیم. وقتی در خانه‌ی شکوه فهمیدم که برادرِ او نماینده‌ی توده‌یی‌ها است آه از نهادم برآمد. او هم که تازه متوجه شده بود که من در خانه‌ی چه کسانی شب را به روز می‌گذرانم، در جلسه‌ی کنفدراسیون تعظیم بلندبالایی به تمسخر کرد و بدین‌گونه برای همیشه به هم دیگر پشت کردیم. ما به هم دیگر پشت کردیم، اما همین گذشته هنوز که هنوز است مثل خطی، گیرم که باریکه خطی، ما را به هم پیوند می‌دهد. چه بخواهیم چه نخواهیم؛ چه هم‌دیگر را به ظاهر به جا بیاوریم، چه نیاوریم، می‌دانیم اما که این جمع باعثِ غرورمان بوده است. این جمع ترا به بسیاری از جماعاتِ دیگر دنیا که به هر حال برایت ارزشِ نسبی داشته‌اند، پیوند داده است. در آن روزگار که روزنامه‌های دنیا کاری به کارِ تو و کشورت، جز در سطح مقایسه‌ی زیباییِ ثریا و فرح و فوزیه نداشتند، همین جمع بود که با تمام نارسایی‌هایش دکورها را فرو می‌ریخت و دست و پای می‌زد تا هویت ترا بشناساند تا فریادِ ترا به زور هم که شده باشد به گوشِ جهان برساند. این جمع مثل خودت، جوان و پُرشور و خام بود. دست‌آورد این جمع، هرچند ناچیز، هنوز که هنوز است خوراکی است برای دلِ گرسنه‌ات، در زمانه‌ی آوارِ ارزش‌ها.

مشدا ابراهیم که زبانش می‌گرفت بعد از بلایی که بلشویک‌ها پیش از رفتنشان سرِ همکارش حاج‌مبارک آوردند بیش‌تر به تته‌پته افتاد. خانه بی او اداره نمی‌شد. جماعتِ کلفت‌ها و نوکرها و دربان‌ها و پادوهای کوچک، که این آخری‌ها همگی بچه‌رعیت بودند و مدتی می‌ماندند و می‌رفتند و خیلِ دیگری از کودکان جایشان را می‌گرفتند، زیرِ دستِ مشدی بودند. پیرمردی بود بادیانت که در دوره‌ی عاقله‌مردی‌اش طاووس را به زنی گرفته بود و یک سال بعد بیوه شده بود چون منصفانه تشخیص داده بود که زنِ جوان به دردِ مردِ پابه‌سن نمی‌خورد. قوانین مذهبی را به میل خود تفسیر می‌کرد. هر وقت

دلش می خواست روزه می گرفت و کاری به کار رسمیتِ روزها نداشت. پائینِ آشپزخانه اطاقکی در گوشه‌یی داشت و در آن زندگی می کرد. شب‌ها اطاقش جای سوزن‌انداختن نبود. زمستان و تابستان، بچه‌رعیت‌ها و پروین خانم و ننه رقیه و نرگس و حاجی مبارک و فصل بهار و حسن آقا دربان (که به دستور عموی پروین خانم، پوتینِ واکس زده و پالتوی دراز می پوشید و دم در ورودی روی صندلیِ لهستانیِ آخرایی رنگی می نشست و کارش این بود که هر بار کسی می آمد بلند شود و تعظیمی کند)، همگی پایِ منقلِ مشدی می نشستند تا او بالاخره آن عینکِ دسته‌شاخی عجیب و غریب را از جلدِ چرمیِ کهنه‌اش درآورد و کتاب‌هایی را که شبی دو سه دینار اجاره می کرد یکی پس از دیگری، در نورِ پیه‌سوز، به صدای بلند و زبانِ الکنی که هیچ از شیرینی داستان نمی کاست، بخواند. این چنین بود که پروین خانم از چهارسالگی غرق در داستان‌های میشل زواگو و الکساندر دومای پدر شد، از پاردایان‌ها گرفته تا غرش طوفان و ژوزف بالسامو و کنت مونت کریستو و هم چنین قهرمانِ جنگل شروود و قصه‌ی بوسه عذرا و شیطان و شیطان، و داستان‌های پلیسی شرلوک هلمز و جینگوز رجایی و جز این‌ها... زندگی را در حریرِ رؤیاهای بی شماری که پودِ آن را مشد ابراهیم بافته بود پیچید و خود در لابه‌لای نقوشِ آن گم شد. باگوشی پرورده و تیزشده نواهای نشنیده را می شنید و هرچه را که می باید می شنید نشنیده می گذاشت. عطشِ نوا داشت و هر سازی زیر پنجه‌هایش موزون به صدا در می آمد. سیزده‌ساله که بود صبا را در جمعِ دراویشِ مهمانِ عمویش دید و ویولینِ صبا را به دست گرفت و قطعه‌یی را چنان نواخت که صبا حیرت‌زده به عمو اصرار کرد دخترِ خود آموخته را برای آموزش حتماً حتماً پیشِ او که در رشت خانه داشت بفرستد. اما آن‌سی به پیشنهادِ صبا توجه نکرد گو آن‌که پروین عزیزکرده‌ی عمو بود که بچه نداشت. و از شش‌سالگی رسماً به بالماسکه‌های او که شب‌های جمعه به راه می انداخت دعوت می شد، همان شب‌هایی که بچه‌رعیت‌ها ماسک می زدند و او پهلوبه‌پهلوی عمو بر

بالای سفره می‌نشست و محور آنان بود که رقص‌کنان و بشکن‌زنان روی سفره‌ی سیاه شلنگ می‌انداختند و دیگران با ساز و آواز همراهی‌شان می‌کردند. شوری به پا می‌شد و صدای قهقهه‌خانه را فرا می‌گرفت و فریاد خانم را از پائین درمی‌آورد که لب می‌گزید و نفرین‌کنان داد می‌زد «آی بی‌ایمان‌ها، این پروین را بفرستید پائین» و عمو به خنده می‌افتاد و دستی به پشت برادرزاده می‌کشید و می‌گفت «بنشین گوزباغه. تا من این‌جا هستم نترسی‌ها؟»

ولی به هر حال دختری گفته بودند و پسری. و او با تمام ادا‌های پسرانه‌اش، از شلوارپوشیدنش گرفته تا کوتاه‌کردن موی و بالارفتن از درخت و به تحکم دست‌ور دادنش، هرگز نمی‌توانست از قید زنانگی برهد و به آرزوهای خود که یکی پس از دیگری نقش بر آب می‌شد برسد. نه می‌توانست درسِ موسیقی را پیشِ استادِ دنبال‌کند، نه به بروکسل برود تا دندان‌سازی بیاموزد، نه پاراشوتیست شود و از آسمان به پائین پپرد، گیرم که سخت عاشقِ پرواز هم بود. پسرانِ خانواده، گرچه نه به هوش از او برترند و نه به استعداد، تنها به حکم غلبه‌ی روحِ زمانه بر رسمِ روزگار آن‌چه را که لازمه‌ی استقلال است و لازمه‌ی ساختن یک زندگیِ دل‌خواسته به‌تمامی در اختیار خواهند داشت؛ و این دخترِ خانواده است که می‌ماند با بار هزاران یاد از گذشته‌یی دستخوشِ زوال.... و نوجوانیِ پروین بدین‌گونه به تیمارِ پدری می‌گذرد که دچارِ مالیخولیا و افسردگیِ حاد شده است و پس از مرگِ زنش که در پنجاه‌سالگی نخواست بود دستِ دکتر فریم رئیسِ بیمارستانِ آمریکاییِ رشت به لوزالمعده‌ی زخمی‌اش بخورد، در تهِ باغ، به تنهایی زندگی می‌کند.

پدر به وسواسی غریب دچار شده بود و پروین باید همه‌چیز او را، از زیرشلوار گرفته تا ظرف و ظروفِ چای‌خوری‌اش، با دستِ خودش بشوید.

پدر را چند روز پیش از مرگش گم می‌کنند. همه جا را می‌گردند. رشت را زیرورو می‌کنند، و سرانجام، به هدایتِ آوایِ ناری از تهِ باغ او را نشسته در تهِ چاهی خشک می‌یابند که خنک و تاریک و ساکت است. به زور التماس و زحمتِ کلاتری، و به کمکِ بلندترین نردبان که فقط تا کمر چاه می‌رسد و بقیه راه به یاری طنابی که به کمر او می‌بندند، از چاه بیرونش می‌کشند. آن‌تو جا خوش کرده بود و تارش را که در آن دهلیز تاریک طینی رعدآسا پیدا می‌کرده به بغل می‌فشرد. مال و اموال را که تقسیم کردند سهم نقدی دختر که هنوز نمی‌دانست پول چه معنی دارد ناچیزتر از آن از آب درآمد که بتواند زندگی‌اش را بگذراند. زمین هم قیمتی نداشت. ناچار دوستان او را به خانه‌ی خود بردند تا بیش از این در تنهایی گم نشود، چه گم شده‌گی در خانواده سابقه‌یی طولانی داشت. پروین به مریض‌خانه‌ی آمریکایی که اولین بیمارستانِ مجهز رشت بود رفت و دوره‌ی پرستاری را در آن‌جا گذراند. تنها در این‌جاست که جوابِ مهربانی‌هایش را از بیمارانِ نیمه‌جانی که شرمندگی بی‌تکلفی‌اش هستند می‌گیرد. نیمه‌شبان با خوش‌رویی برمی‌خیزد و لگن زیر بیماران می‌گذارد. در بخش مسلولین، وقتِ بی‌وقت، بی‌محابا به مبتلایان نزدیک می‌شود و به نوازش و تیمارشان می‌پردازد و عاشقانی در میانِ آنان به دست می‌آورد.

میس نیکلسون پیردخترِ بلندقامتی است با چهره‌یی که تماماً چانه است. با دیسیپلینِ انگلیسی‌وارِ پرستارانِ ارشد، همواره انگشت سبابه‌اش را رو به پروین‌خانم، که شوخ و شنگ است و و جردش مایه‌ی شادیِ بیماران و پرستاران تکان می‌دهد و می‌گوید «آی پاروین. آی پاروین.» و پروین‌خانم وانمود می‌کند که هول کرده است و با سینیِ دواها که در دست دارد به زمین می‌خورد؛ اما سینی را همان‌طور صاف توی هوا نگه می‌دارد. این آخرین شگردی است که از چارلی چاپلین در سینما مایاک آموخته است. حتی میس نیکلسون نیز چاره‌یی جز خنده ندارد.

اما به حکم جامعه پروین محکوم بود به خانه‌ی شوهر برود. برای او راه دیگری باز نبود. ناگزیر به عاشقِ سمج و شاعرش، که خوش‌رو و عطراگین هم بود پاسخ مثبت داد. شاعرِ عاشق کتابی نیز در ۲۳ صفحه نوشته بود که آن را هم ضمیمه‌ی نامه‌هایش کرده بود. هنگامی که آن دو در کوچه پس‌کوچه‌های رشت راه می‌رفتند، درحالی‌که نم‌نم همیشگی باران خاک را مرطوب و خوش‌بو می‌کرد و زمزمه‌ی جاودانی‌اش را یک‌ریز بر روی سفال‌های سرخ تکرار می‌نمود، صرفِ عبور آنان برای چشمانِ عابران ضیافتی بود از جوانی و طراوت و خوش‌پوشی... هر دو لباس و کفش و کلاه‌شان را در طولِ روز چند بار عوض می‌کردند و شاعر همیشه شال به گردن و دست‌کش به دست و کلاه به سر داشت و عصایی ظریف به دست. زیرِ بازویِ نامزدش را می‌گرفت و با او که کفش‌های پاشنه بلند به پا داشت و کت و دامنِ آخرین مدِ پاریس به تن داشت و کلاه و توری به سر داشت که صورت درخشانش را تا نیمه می‌پوشاند، در کوچه‌ها می‌خرامیدند. هر شب به سینما مایاک یا تئاترِ آرامنه می‌رفتند و از آن‌جا روانه‌ی رستوران می‌شدند و داروندارِ خود را بی‌محابا خرج می‌کردند... درخششِ جوانی آن‌قدر خیره‌کننده است که گذرِ رعدآسایش را هیچ‌یک حس نمی‌کنند. هر دو سری پُرباد داشتند و هر دو در باد می‌تاختند... و به هم‌دیگر نیز.

این چنین بود که از شبِ اولِ ازدواج با ورودِ نخستین کودکِ درگیری‌های خونین‌شان شروع شد. نه این تن به خواستِ آن می‌داد و نه آن دل به تمنایِ این. و این درگیری‌ها تا به آخرِ عمر دست از سرشان برنداشت چرا که داغِ دو فرهنگِ متضاد و آشتی‌ناپذیر به چهره داشتند.

در همین دوران بود که لرزشی برآمده از رویارویی با زوایای تاریکِ روح انسانی با دیدنِ مردی مصروع افتاده بر گوشه‌ی خیابان در جلوِ باغِ فرمانداریِ انزلی در دلم برای همیشه پیدا شد. این همان دورانی است که شلوارِ پف‌دار تنم می‌کردند و موهایم را از ته می‌زدند. به پسرِ بچه‌یی کوچک می‌مانستم و از

لج ظاهرَم، با دخترها بازی نمی کردم. تنها هم بازم در آن باغ بزرگ پسر رئیس شهربانی بود که فریدون صدایم می کرد. سرار بر چوب هایی که اسب های عرصه ی خیال مان بودند از این ور باغ به آن ور تاخت می بردیم و دخترها را که به کودکان خیالی شان آب و نان و شیر می دادند، به دیده ی حقارت نگاه می کردیم و قلمرو مان مردانه و نامحدود بود... برای خودمان سینما می رفتیم و توی لُژ مخصوص می نشستیم و تخمه می شکستیم و لواشک می خوردیم... دل به آزادی یی داده بودم که موهای کوتاه و شلواری پفدار نصیبم کرده بود و وای از آن روز که مادرم از بالای ایوان داد زد: دختر کجایی؟ و من خجلت زده از روی دخترانی که به حال و روزم می خندیدند. و عروسک هایشان را بیش ترک به سینه می فشردند، تا روزی که از آن شهر منتقل شدیم از خانه درنیامدم. جایم پستوهای متعدد خانه بود که اطاق های خیالی ام را در آن ها ساخته بودم و هر کار دلم می خواست در آن پستوها می کردم، از جمله برچیدن مژه ها و ابروهایم که باعث وحشت می شد.

مهمانان دسته دسته می آمدند و می رفتند و تنهایی ام چندان آزاردهنده نبود و خانه های جادویی ام، ساخته شده از شیرینی و آب نبات، کم کمک ذوب می شدند تا روزی که از آن ساحل دور آخرایی برای همیشه برویم. در آن روز، خانه ها دیگر همه آب شده اند و تنها چند لکه ی چسبناک روی شن های داغ سفید بر جای مانده است.

همگی آمده اند. چهل نفری می شدند. یک به یک از درشکه ها پیاده می شوند. زنان با چترهای آفتابی و پیراهن های سفید و دامن های خال دار سرمه یی و سفید و روسری های کوتاه ابریشمی تا گرد و خاک بر موهای براق شان ننشیند. و مردان که پیشاپیش شان امین الملک، عصای آبنوس به دست در حرکت است، با کت و شلواری کتانی شیری رنگ و کفش های سفید و

قهوه‌یی و کلاه‌های حصیری، می‌آیند. باربار خربزه و هندوانه در انبارِ خانه خالی می‌شد و من، در آفتاب و در سپیدی و در صدای آشنایِ دریا، چون ذره‌یی از غبار، بی‌وزن و بی‌محابا، می‌چرخم و آن همه روز را در خود بار کرده‌ام و تا به امروز می‌آورم...

دکتر امین‌الملک صورتی گرد و ریش کوتاه دارد با چشمانی درشت و مهربان که از زیر عینک ذره‌بینی‌اش، از همان عینک‌ها که مراجعینش، از شاه گرفته تا گدا، به دستور او می‌زدند، درخششی مضاعف پیدا می‌کند. (جزو مراجعینش، طلبه‌ی جوانی است که بعدها، سال‌ها پس از مرگ او، ملک و ملت، نظام و حکومتی را زیرورو می‌کند.)

امین‌الملک به من نگاه می‌کند و ریزریز می‌خندد، به من که چادر نماز کوچکی را به سر بسته‌ام که در خیال موهای افشانم است که تا قوزک پاهایم می‌رسید و می‌رقصم و مستانه فریاد می‌کشم: ساز و آواز! ساز و آواز!

مهمانانِ پدر، که همه از خانواده‌ی مادری‌اند، روی صندلی‌های حصیری زیر سایبان‌های گسترده، کنارِ دریا می‌نشینند، هندوانه‌ی خنک می‌خورند و از سینیِ نقره لیوان‌های بلندِ مملو از یخ و سکنجبین و خیارِ رنده‌شده‌ی معطر برمی‌دارند و نوش می‌کنند. سینی را ربابه، پیش‌بندِ آبی روشن به کمر و روسریِ سپیدِ سپید به سر جلوشان می‌گیرد و با خنده بچه‌ها را تماشا می‌کند که توی شن‌ها غلت می‌زنند و قصرهای تودرتوی جن و پری دریایی می‌سازند و باز خراب می‌کنند. انزلی زرد اُخرایی است، و دریایش گلی زنده، با عطری شیرین که از خود متصاعد می‌کند و آن همه آدم، همه مستغرق در آن عطر، به اطراف می‌خرامند و دوران‌شان بی‌خبر از آنان ثبت می‌گردد و ختم...

عصرها همراه بچه‌های بزرگ‌تر در زیرزمین که خنک و ساکت است، لای هندوانه‌ها و خربزه‌ها دور از بزرگ‌ترها که در خوابِ قیلوله‌اند، روزنامه‌ها و مجلات را حریصانه ورق می‌زنیم و عکسِ ماشین‌های مختلف و آرتیست‌ها

را می‌کنیم تا کلکسیون‌ها مان را کامل‌تر کنیم. سحرگاهان مرا، که هنوز دورانِ نقاقتِ بعد از سیاه‌سرفه را می‌گذراندم به دستور دکتر نویدی سوار بر لوتکا به دریا می‌فرستند و ربابه، خوش‌روی و زیبا، دستم را می‌گیرد و خواستگارش یوسف نجار با آن قد بلند و موهای چین‌درچین، پارو می‌زند و نسیم می‌نوازد و جوششِ عشقِ آن دو به همراه بویِ روشنِ روز که در حالِ شکفتن بر سطحِ گسترده‌ی دریاست شفاف می‌بخشد.

شب‌ها پرده می‌زنیم و زیر نورِ فانوس‌ها که بر شاخه‌های افشانِ درختانِ نارنج روئیده‌اند و در صدای دریا که دل‌نواز از دور می‌آید بساطِ نمایش بر پا می‌کنیم. من رقاصه‌ی چهارساله‌ی معرکه‌ام و تا لب‌ها و گونه‌هام را سرخ نکنند حاضر به رقصیدن نمی‌شوم. صدایِ کف‌زدنِ گوش را کر می‌کند. مست و شادمان از این همه توجه‌ام، روی زانوی امین‌الملک می‌نشینم و همه به نمایشِ عرب و عجم نگاه می‌کنیم. برادرم با پسردایی‌ام قهرمانان نمایش‌اند. هر دو با عمامه‌هایی از ملافه سفید و عباهایی از چادرِ سیاه و شمشیرهایی مقوایی که در جلوی رویشان قرار دارد به خوردنِ خرما مشغول‌اند. عجم می‌خورد و هسته‌ها را جلوی عرب می‌گذرد. و آخر سر بر سرِ خرماها دعواشان می‌شود.

امین‌الملک از تماشای رقصِ رقاصه‌ی کوچک. به نیک‌دلی می‌خندد. شایع بود به‌تازگی پیشنهادِ تشکیلِ حزبِ دمکرات را رد کرده و به جایش قوام‌السطنه آن را پذیرفته است.

هاله‌ی درویشی که بر فرازِ سرش چرخ می‌زند در هجومِ آن همه پروانه‌ی سپید و سیاه و رنگارنگ که جذبِ نورِ فانوس‌ها به سوی ما هجوم آورده‌اند گم نمی‌شود. آن همه بال‌زدن‌ها با آن پره‌های شکننده تپشی در فضای انزلی، که لحظه‌یی در زمان متوقف شده، پدید می‌آورد.

قبل از آن‌که دستگیرم کنند - پانزده بیست سال پیش - رفتم و در مجله‌ی تماشا کاری گرفتم. دنبال خانه برای برادرم می‌گشتم که چهره‌اش را خیلی‌ها توی تلویزیون دیده بودند. نگاهِ سنگینِ روشن‌فکران را تحمل می‌کردم ولی از کسی که می‌دیدم تنهاست دست برنمی‌داشتم. تنهایی آدم‌ها را به خودشان نزدیک می‌کند؛ و تو می‌بینی چگونه لایه‌های اجتماعی پاره می‌شوند و پس می‌روند و در زیر آن پوستی حساس و زخم‌پذیر و زنده نمایان می‌شود. و تو همواره دلت به حالِ پوست‌های لُخت و آسیب‌پذیر می‌سوخته. و این گذشت تا به دورانِ انقلاب رسیدیم و امواجِ تنهایی و دردِ پوستِ لُخت را دوباره حس کردم و سراسیمه به سویش - به سوی برادر - روانه شدم.

از نو عریان شده بود و من برای او و صدها تن دیگر می‌ترسیدم. می‌خواست خودش را به گروه‌ها تسلیم کند تا آن‌گونه که در شأنِ یک انقلاب است، محاکمه شود و بالاخره حرف‌هایش را بزند. افرادی مثل او بودند که به امثال من می‌گفتند ذهن‌گرا؟ ایده‌آلیست؟ مجلات حالا به جای شرح داستان‌های تورخت‌خوابیِ آرטיست‌ها به داستان‌های سیاسی پرداخته بودند، این‌ور و آن‌ور چیزی نیز درباره‌ی سازمان انقلابی و داستان‌هایش نوشتند. برای اولین و آخرین بار با من کمی حرف زد. می‌گفت که هیچ‌کس را لو نداده و تا چندین روز مقاومت کرده تا رابط خبر دهد و دیگران - که گویا در سواحل خلیج بودند - خبر شوند و پراکنده گردند... می‌گفت که این همه قابلِ اثبات است. هیچ‌کس به خاطرِ او پایِ دار نرفته بود... وجدانش راحت بود و این بود که می‌خواست در محکمه‌یی علنی محاکمه شود... از آمدنِ عَرَفات به ایران خوشحال بود. چه خوب که بالاخره جایی پیدا کرده‌اند. همه را می‌شناخت، از نزدیک. در آن گرماگرمِ شور و هیجان فکر می‌کرد که شاید طلیعه‌ی روزی که ایمانش را به آن دست داده بود دمیده باشد... اما پرویز، این عقیده را نداشت. «در جهانِ سوم این از محالات است.» و «هر رهبرِ صادقی را خواهند کشت.» از برادرم جواب می‌شنید که «یکی دیگر بلند می‌شود» می‌گفت «او را

هم خواهند کشت.» هیچ شکی نداشت. فقط یک بار، اوایل انقلاب او را در خانه‌ی برادرم دیدم. گرچه آن اوایل که تازه از زندان درآمده بود و من به خاطر رفت‌وآمد با خواهر و شوهرخواهرش او را چندین بار دیده بودم که هنوز آشفته بود و آشفتگی‌اش را پس‌چهره‌ای سرد و مغرور پنهان می‌کرد و ما همگی مترصد لحظه‌یی بودیم که بگوید هنوز به حرف‌های گذشته‌اش اعتقاد دارد... همه منتظر یک عمل دیگر از قهرمان گذشته‌مان بودیم که به خاطرش در آن همه اعتصاب‌ها و پیاده‌روی‌ها و فحش‌نامه‌ها، شرکت کرده بودیم. خواهرش بارها در زندان انفرادی به دیدنش رفته بود و مسئله فقط بر سر چند کلمه بود که تن در نمی‌داد و از این همه ما به طور قطع و یقین اطلاع داشتیم. آخر چه رخ داده بود که پرویز یک‌باره بیرون آمد و پس از آن همه نه گفتن‌ها به آری رسیده بود؟ این نوع دگرگونی ناشناخته بود. به‌خصوص که فقط در حد یک ندامت‌گویی ساده نباشد بلکه به خاطر آرمانی دیگر که در واقع نوعی رفرم بود و اعتقاد به این که در بعضی از مناطق جهان، برای هر نوع گردنکشی تاوانی عظیم پرداخته خواهد شد... پرویز نماند که ببیند و شاید من نیز شاهد آن لحظه‌ی تعیین‌کننده نباشم... نمی‌دانم چه رخ خواهد داد و نمی‌دانم آیا اگر ضربه‌های شدیدتری نصیب من می‌شد، آیا همانند هزاران هزار تن دیگر، چه حالی می‌داشتم؟ ضربه‌هایی شدیدتر از آن که بهترین سال‌های عمرت را در وحشت و ناامنی روحی و مادی به سربری و یک‌باره به میان‌سال‌ی بررسی... بی‌مقدمه و بهت‌زده... چه حالی می‌داشتم، اگر، و چگونه سیر این تاریخ را نظاره‌گر بودم؟ آیا تاوان آن قدر سنگین‌تر از طاقت من نمی‌بود که مثل حالا دیگر قادر نباشم که بگویم «هر دگرگونی مستلزم زیرورو شدن‌های هولناکی روحی و جسمی در ابعاد تاریخی است و کاریش نمی‌شود کرد و این نهال، باری خواهد داد گرچه ناشناس، اما فردا دیگر این چنین ضعیف و نحیف نخواهد بود، دیگر به هر بادی نخواهد لرزید و با هر شعاری سرگرم نخواهد شد و دنبال کس و ناکس به راه نخواهد افتاد. بالاتر از آن، شاید فرزندان ما به

آن بلوغی برسند که دیگر ناخودآگاه به دنبال شمای «پدر» نگردند، پدرِ تاجدار... پدر...

آن شبِ آخری که پرویز را دیدم شبی بود که چند تا از همکارانِ تلویزیونی که خانه‌اش را بلد بودند و می‌دانستند که پرویز توی خانه‌اش مانده است و فرار نکرده، ریختند، سه تا آقا و یک خانم (که می‌گویند وقتی پشیمان شد که کار از کار گذشته بود) و بردندش تلویزیون تا غنیمتِ خود را تحویل دهند، این همان شبی بود که با زنش توی اطاقی که لباس‌های عیدشان را خریده بودند خوابیده بود. آن شب صدای تیراندازی عجیبی بلند بود، تلویزیون هنوز فتح نشده بود.

لرزان به خواندنِ دو بیت شعر که باید ۱۱۰ بار می‌خواندی‌اش تا جوابی بگیری، مشغول بودم. چون کارِ دیگری در برابرِ این ترس نمی‌شد کرد که دنیا دارد زیرورو می‌شود و اشباحِ آینده با قدم‌های تاریکِ خالی‌شان فضا را پُر از هول کرده‌اند...

زمانه به جنگ است یا علی مددی

مدد به غیر تو ننگ است یا علی مددی

گشودِ کارِ دو عالم به یک اشارتِ تست

به کارِ ما چه درنگ است یا علی مددی

برادرم را به‌زور از خانه بیرون بردم و خواهش کردم که در جای دیگر پنهان شود. می‌دانستم که از هر طرف در جست‌وجویش هستند، گروه‌ها بیش از همه به فکرِ تسویه‌حساب بودند و کاری به بقیه‌ی کارها نداشتند. این شیرین‌ترین بخش هر انقلاب، از تن جدا کردنِ سرها، فورانِ خون... چه لحظه‌ی مبارکی. نامه‌ی چندین و چند صفحه برای گروه سابقش نوشت و به من داد تا یک‌جوری آن را به دستشان برسانم و در آن شرحِ ماجرای

دست‌گیری و نحوه‌ی برخوردش با حکومت و خلاصه‌کُلِ مسائلی که مربوط به سازمان می‌شد را داده بود. شرح این ماجرا را هیچ‌کس دیگر نمی‌خواست بداند و برای هیچ‌کس جالب نبود زیرا که دورانِ داستان‌شنیدن‌ها گذشته بود و وقتِ عمل بود. گفته بود که هرچه کرده مربوط به خودش بوده زیرا که اعتقادی به راهی که می‌رفته دیگر نداشته است و به هر آن‌چه که اعتراف کرده ساواک بهتر از خود او خبر داشته است.... فریده را در خانه‌ی خواهر شکوه دیدم که همسایه‌ی من بود و مثل فک و فامیلِ همه‌ی انقلابی‌ها، آن زمان حالتی داشت که انگار جانشینِ برحقِ شکوه است... لحظه‌یی پاهایش را بدون حرکت نمی‌گذاشت و تمام مدت تکان می‌خورد، مثل پاندولِ ثانیه‌شمار، و حوصله‌ی هیچ‌کاری از جمله نامه‌گرفتن و ناله‌شنیدن را نداشت. فریده زنِ محسن شده بود و البته که دیگر نمی‌خواست مرا ببیند... دیگر نیازی به همه نبود، آنان در دو قدمی قدرت بودند و همانند صدها گروه دیگر... خیز به سوی چراغِ جادویی برداشته بودند. دیگر او را ندیدم فقط شنیدم که در زندان به شدت از این‌که این همه سال‌ها را بی‌خبر به هدر داده پشیمان است.

و این دورانی بود که همه به دنبالِ یکدیگر می‌گشتند و همه می‌خواستند تا دیر نشده حساب‌ها را با یکدیگر تصفیه کنند تا آرام شوند. یکی از همکارانم که می‌دید ترس چگونه توی چشمانم لخته شده - ترس از بهتان‌ها و طعن و لعن‌های چپی‌ها و راستی‌ها - و می‌دید که یک‌تنه باید آن همه بار را بکشم و می‌دید چگونه، لحظه‌به‌لحظه فرسوده‌تر می‌شوم گفت قبول کن که تو هم باید سهمِ خواهری‌ات را پردازی. زندگی همین است. و این زندگی بود.

اواخرِ جولای.

از فرزندِ بساطم را جمع می‌کنم و با سی دلار در جیب و سه چمدان به دست و یک کودکِ سه‌ساله در بغل با اتوبوس راهی خانه‌ی آشنایی از آشنایانِ پدرِ کودکم می‌شوم. پروین خانم مثل همیشه نمی‌داند چه باید بکند؟ مثل همه‌ی مادران، وقتی که خانه‌اش می‌لرزد با وحشتی گنگ کودکانی را که دیگر از او خیلی بزرگ‌ترند و دیگر نه با زبان‌شان آشنا است و نه با اداهاشان بهت‌زده نگاه می‌کند و هیچ نمی‌گوید.

هر روز خدا، یک ساعتِ تمام فاصله‌ی میانِ خانه و آن ور شهر را، لنگان‌لنگان طی می‌کند، تا مایحتاج‌اش را از فروشگاه‌های بخرد که دم‌گیشه‌اش ورقه‌هایی می‌دهند که گویا روزی او را برنده‌ی هزار دلار خواهد کرد. پروین خانم، اگر با خود عکسی از آن روزگارانِ رفته نداشت که او را سوار بر اسب و دست به جیب و عینک به چشم نشان می‌داد، چه بسا که خودش هم باور نمی‌کرد که روزی روزگاری در باغی یکه تاخته است...

روزی را که دخترش بی‌خبر از زندان آزاد شده بود و ناگهان به خانه آمده بود خوب به خاطر دارد. آن روز شلواری سبزِ پشمی‌اش را پوشیده بود و فتقِ روده‌اش، که در اثرِ عمل‌های پی‌درپیِ حسابی بیرون زده بود، بزرگ‌تر به نظر می‌رسید — بس که هیجان‌زده بود. دخترش از روزی که به خانه آمده بود، مثل گربه‌یی در قفس، توی حیاط بالا و پائین می‌رفت و پروین خانم هیچ نمی‌دانست آدم‌ها توی سلول این کار را می‌کنند و بعد عادت‌شان می‌شود. از همان روزهای اول بین بچه‌هایش دعوا شده بود.

اوت.

بهرام و زنش مرا تا گری‌هاوند^۱ می‌رسانند تا از آن‌جا خودم را به آن سوی آمریکا، به منزلِ عمویِ دخترم، برسانم و در ماهِ تمام منتظرِ ویزایِ آلمان بنشینم. این همه وقت را که نمی‌توان در منزلِ سردم ماند. گیرم که مهربانی‌شان بی‌دریغ هم باشد؛ گیرم که نگرانِ من و دختره هم باشند. قرض می‌خواهی؟ - بهرام می‌تواند از بانک به حسابِ خودش سرمایه‌یی برایم دست‌وپا کند - نه، نمی‌توانم. حتی نمی‌خواهی پولِ هواپیمایت را تهیه کنیم؟ نه، نمی‌توانم. نقاشی‌هایی را که در خیابان، بیرون از خانه‌هایی کشیده‌ام که در آن‌ها زندگی کرده‌ام (آخر بویِ تینر تند است و موجبِ سر‌نرد صاحب‌خانه‌ها می‌شود) به چند تن از دوستانِ بهرام و شیرین فروخته‌ام. یکی دو تا را هم خودشان برداشته‌اند تا خرجِ راهِ جور شود. [فیروز، عمویِ دخترم، خودش را یک‌جوری مسئولِ حس می‌کند،] هرچه هست، دعوت‌مان کرده. و ما راه افتاده‌ایم. شیرین چندتا ساندویچ درست کرده و یک فلاسکِ چای و یک پتو و یک بالش نرم هم در اختیارمان گذاشته است. یا علی دخترجان. راه بیافت که شبِ دراز است. آدم چیزی می‌گوید و چیزی می‌شنود، سه روز و سه شب، یک‌ریز و بی‌وقفه می‌رویم. نیمه‌های شب باید اتوبوس‌ها را عوض کنیم و باز پیش برویم. دخترم را از ترسِ بیماری و از فرطِ کثافتِ دوروبرمان، در بغل گرفته‌ام. حتی نمی‌گذارم دست به میله‌های اتوبوس بزند. «ایدز» بیداد می‌کند.

۱- نام سرویس اتوبوس‌رانی بین شهری در آمریکا.

گندش تازه درآمده است. هر جا چشم می‌گردانی پوست‌های تبلیغاتی است در اندازه‌های غول‌آسا که مصرفِ کاپوت را تجویز می‌کنند. اتوبوس پُر است از آدم‌های مخصوص. با بازوانِ لُختِ خال‌کوبی شده. و همه زخم‌وزیلی، با شلواری چرم و جینِ چرک و بوی تندِ مشروب. چندتا سیاه‌پوست هم هستند که از عالم و آدم متنفرند و دماغ‌شان را بالا گرفته‌اند که بوی آدمی‌زاد به مشام‌شان نخورد. وقتی که به فیروز می‌رسم هر دو از دیدار یک‌دیگر جا می‌خوریم. اول انقلاب با زنِ آلمانی و یک بچه رفت که رفت. حالا من با بچه‌ی سه‌ساله‌ام جلویِش سبز شده‌ام تا سه دخترِ گُلش را یک‌به‌یک در آغوش بگیرم. هر دو لاغر شده‌ایم، او از شدتِ کار و زحمت و نگرانی و از فرطِ دویدن به دنبالِ مکانی در آفتاب، و من از رنجِ دربه‌دوری و لامکانی. چه روزهایی را که در آبادان با هم گذرانده‌ایم. مهندسِ جوانی بود که مدرسه‌ی پلی‌تکنیک برلن را تمام کرده بود و تازه به ایران بازگشته بود و کارخانه‌یی را اداره می‌کرد. آفتابِ آبادان کجا و آفتابِ فلوریدا کجا فیروزجان... آبادان با بوی خیابان‌های قیرریخته‌اش، بویِ نفت، بویِ نخل‌های دور و نزدیک، آبادانِ منطقه‌ی بریم، آبادانِ گُل‌های کاغذی، خیابان‌های پاک و پاکیزه، خانه‌های کوتاه، باغ‌های سبز و باشگاهِ شرکتِ نفت. آبادانِ شب‌های بلندِ دورِ هم نشستن‌ها. آبادانِ خوابِ قیلوله در هُرمِ هوایِ گرم و شرجی که در آن نمی‌توانی جز تلپ‌شدنِ کارِ دیگری بکنی. آبادانِ جوشان که در آن کار و کار و کار می‌باید کرد. آقایِ سنجری یادت می‌آید؟ برای شرکت در نمایشگاهِ باشگاه‌های شرکتِ نفت آمده بودم به خوزستان.

از کوریِ چشمِ فلکِ امشبِ قمر این جاست

آری به خدا تا سحر امشبِ قمر این جاست

چه گریه‌یی می‌کرد پیرمرد در آخرین سالِ ریاست تشریفاتش در شرکتِ نفت. چه گریه‌یی می‌کرد وقتی از قمر حرف می‌زد که در تهرانِ روزگارانِ گذشته، برای دیدنِ جمالِ ماهش هر شب، به هتل «کریستال» در لاله‌زار می‌رفتند؛

وقتی که قمر دیگر مثل شاهزاده خانم‌ها تاج مرواریدنشان را به سر نداشت، وقتی که با حداقل دست‌مزد روی صحنه می‌آمد و جز شیفته‌ی جوانش که شب‌ها و شب‌ها در همان ردیفِ اول می‌گرفت، بقیه همه داش‌مشدی‌های کافه‌قرق‌کنِ لاله‌زار بودند که نمی‌دانستند قمر کیست و کی بوده و در میانِ آوازخواندنش که خجول و نرم و محجوب بود آب‌جو شمس بالا می‌انداختند و آروغ می‌زدند و شیشه می‌شکستند.

روزهایی را که قمر پیر و خسته و تب‌آلود به سگ‌های محله غذا می‌داد به خاطر داشت. اما قمر خود نیز یادِ آن روزها را که عاشقانش با درشکه به دنبالش می‌آمدند و او را نیم‌تاج به سر، بر سرِ دست می‌بردند، سوزانده و با خشم دور انداخته بود. این همه را همراه نانی که به سگ‌های ولگردِ محله می‌داد، دور انداخته بود. گردِ فراموشی بر همه پاشیده‌اند، این که قمر چنین هم می‌اندیشید یا نه، آقای سنجری نمی‌دانست. گرد، سفید و آردی‌شکل بود و همه‌جا را می‌پوشاند، ذهن سیال را مثل خمیرِ نان می‌پوشاند، و همه‌چیز ساکن و بی‌شکل می‌شد، و خاطرِ کسی را ندی‌آزرد. قمرِ آرام‌آرام با پاهای ورم‌کرده راه می‌رفت و از پاکتِ مچاله‌شد، مشت‌مشت خرده‌نان توی کوچه‌ها می‌ریخت، انگار کودکِ داستانِ فراموش‌شده‌یی بود که سر به هوارِ پایی به جا می‌گذاشت تا خانه را گم نکند. ردِ پا را اما سگ‌ها خورده بودند و او گم می‌شد، در زمان‌های دور گم می‌شد... اما آقای سنجری از آن آقاهای خوبِ قدیمی بود که شیفتگی را هم چون شمشیرِ شاهزاده‌یی که به جنگِ جادوگران می‌رود، در دلش حفظ کرده بود، ذهنش از آن همه گردِ آردی‌شکل در امان مانده بود و همراه اشک‌هایش قمر را سی‌آورد پای میز ما و پهلوی ما می‌نشاندش که توی آبادانِ داغ و سپید نشسته بودیم و نمی‌دانستیم که این سرنوشتی محتوم است برای هرچه عزیز... و آبادان نیز، این عروسِ تب‌کرده‌ی نفتی، با آن همه بار و با آن همه سرزندگی و تپش و تنش، نیست خواهد شد. دود خواهد شد. خالی و خاموش خواهد شد، خاموش‌تر از قمر.

اواخر سپتامبر.

کسی که چندتا از کارهایم را می‌خرد و بلیت اروپایم را جور می‌کند، یک دلاله‌ی هنری است. برکه‌یی جلو خانه‌اش دارد که هیچ از بیرون پیدا نیست. از حیاط کوچکی به سبک معماری ایتالیا می‌گذری، با گلدان‌های سفالین بزرگ، پُر از گل‌های کاغذی به رنگ بنفش و سرخابی تند. خانه روی آب بنا شده و برگ‌های نیلوفر، سراسر سطح آن را پوشانده است. خیالی است خنک، ملایم، پنهان، مختص درصد ناچیزی از این قاره‌نشینان - این خانه، این آب، این کوزه‌های سفالین سرخ‌رنگ...

دلاله از من کاری را می‌خواهد که رنگ‌های سال در آن باشد و چند قطعه موکت و کاغذ دیواری نشانم می‌دهد. به ناچار رنگ‌ها را آن‌چنان درمی‌آمیزم تا به حداقل قیمت فروش رود. می‌خواهم راهی شوم، هرچه زودتر، هرچه زودتر. این تنش، این سرعتِ حوادث برایم سرسام‌آور است. درونم با بیرون این قاره نمی‌خورد... آخر در این خانه‌های نازکِ چوبی که زیر آفتاب مثل کبریت خشک شده و آماده‌ی حریق است، چه می‌کنی؟ هیچ. فقط چندصد دلار دارم تا از آب‌ها بگذرم. یادِ پول‌های خردی می‌افتم که هروقت از لای گله‌های گوسفند می‌گذشتیم بی‌هوا، لای دست و پاهاشان می‌پاشیدیم و بعد می‌ایستادیم تا گوسفندها را چوپانان هی‌هی‌کنان رد کنند و سپس رد می‌شدیم و سکه‌ها کفِ جاده برق می‌زدند و منتظرِ دستی بودند تا آن‌ها را بردارد و با آن‌ها تکه‌نانی بخرد، چایِ داغی هم. گوسفندها سپید و سیاه، در نور می‌غلتنند و تو شیشه‌های ماشین را بالا می‌کشی که بویِ پهنِ تویِ دماغت نیچد و

بزغاله‌ی کوچکی را که ته گله با شیطننت جست، وخیز می‌کند به دخترت نشان می‌دهی و همراه کودک می‌خندی...

از روی اقیانوس می‌گذریم، این بار بدون پروین خانم که برای مدتی در فرزنو می‌ماند. دخترم توی این خانه‌ی عظیم بالدار ز این ور به آن ور می‌رود و از مهمانداران دل می‌برد و مشت‌مشت شکلات می‌گیرد و آن‌ها را بی‌محابا بین مسافران پخش می‌کند، و چشم‌غره‌های من که، مثلاً، شکلات‌ها را قایم کند، راه به جایی نمی‌برد. انگار بره‌های خودش را پیدا کرده، این پان کوچک شیطان. سم می‌کوبد و از لبخندها چنان شاد و سیراب می‌شود که می‌خواهد کفش و کلاه و اسباب‌بازی‌هایش را نیز به دیگران ببخشد.

هیچ‌کس به پیشوا زمان نیامده. همه کار دارند. توی باران پائیزی برلن که بی‌امان می‌بارد سراغ خانه‌ی گابریل را می‌گیرم که پس از بیست سال هنوز به روال دانش‌جویان زندگی می‌کند. خانه، حمام ندارد. راهروی باریکی دارد مملو از خرده‌ریزها و کتاب‌ها، با دو اتاق تودرتو، بدون مبل و فرش - فقط یک تخت باریک، که بیهوش روی آن می‌افتم. خسته‌ام. دستان گابریل به آرامی سرم را نوازش می‌کند، از سرکار برگشته، با چشمان سرخ، نوک دماغ سرخ و نوک انگشتان سرخ سرخ. سرمازده. خانه گرم نیست. انگار شوهر حسود ایرانی و فرنگی ندارد! شوهرش با دلخوری به من نگاه می‌کند. یونانی است و بی‌کار، این جا هم نباید زیاد ماند. سه هفته در برلن هستم و هنوز آشنایان قدیم رو نشان نداده‌اند. دوران سربازگیری دیگر گذشته است.

نمی‌توان به راحتی آن زمان‌ها به برلن شرقی رفت و سر از خانه‌ی برشت درآورد که روبه‌روی آن، گورستان شهر قرار داشت و چشم شاعر از پشت میز کارش، از ورای پنجره‌ی چوبی به قبر هگل می‌افتاد که مرشدش بود... شک و تردید، شک و تردید در همه چیز... هیچ چیز را تماماً نپذیر و

تماماً تسلیم نشو... در تضادِ دائمِ اندیشه و هر اصلی که به آن معتقدی... و تبدیل هر اصلی را به اصلی دیگر با چشمِ دل دیدن... این گردشِ مدام و هراس‌انگیزِ عالم... در حرکتِ مدام.

برشت، برشتِ عزیزم، با آن بینیِ بلند و کج و معوجت که مرا به یاد هم‌شهری‌هایم می‌اندازد؛ با آن طنزِ بُرنده که مرا به فرهنگِ تو پیوند می‌دهد، و آن دریچه‌یی که به رویم گشود شده تا بارها از آن پرواز کنم.

شهر به شهر فرار می‌کردند. شش ماه یک‌جا، یک سال جایی دیگر، و باز سه ماه جایی دیگر، و بالاخره، هفت سال در آمریکا. در سوئیس بود یا در دانمارک؟ که نهالِ اقایایِ کوچکی را در گرماگرمِ پیش‌رویِ فاشیسم و خودکشیِ انسان‌هایی به والاییِ بنیامین، کاشته بود و هر روز به آن آب می‌داد:

نشسته در گنجِ خانه می‌نویسی.

می‌خواهی بدانی که از کارت

چه نتیجه‌یی خواهی گرفت؟

به اقایایِ کوچکِ کنارِ حیاطِ بنگر،

که آب‌پاشِ پُر آب را

به سویس کشانیدی.

توی لوس‌آنجلس نشسته بود و سیگاربرگش را می‌جوید و به «۱۴» طریقه‌ی شنیدنِ بارانِ آیسلر گوش می‌داد. هم‌دیگر را دوست داشتند و به هم ارج می‌نهادند، یکی حزبی و دیگری بی‌حزب. بعدها می‌خواست، در برلین شرقی که جا گرفت، یک جوری بزند به چاک و سر از چین درآورد که آن زمان پُر از رؤیاهای پُرشورو شر بود و رهبرش انگار در جوابِ استالین بود که گفت: «آدم درختِ گلابی نیست که سرش را ببری. دوباره سبز شود.»

«پس از قیام هفده ژوئن
 منشیِ سندیکایِ نویسندگان
 در خیابانِ استالین اعلامیه‌هایی منتشر کرد
 که در آن نوشته بود: ملت سبک‌سرا
 اعتمادِ حکومت را از دست داده است و تنها
 با کار مضاعف
 می‌تواند آن را جبران کند.
 آیا ساده‌تر نبود که حکومت
 ملت را منحل می‌کرد و
 ملتی دیگر برمی‌گزید؟»

از این‌که روس‌ها و حکومتِ دست‌نشانده‌شان در آلمانِ شرقی، دیگران را به
 علتِ اعتراض و شورش به گلوله بستند دلش خیلی گرفت با این حال زیرِ
 بیانیه‌یی که اکثرِ همکارانش آن را امضا کرده بودند امضا نکرد. نمی‌خواست
 فاشیسم – و به قولِ خودش کاپیتالیست‌ها – سوءاستفاده کنند. حتی به قیمتِ
 اعتقادش دهن باز نکرد. یاد گرفته بود سرش را یک‌جوری روی آب نگه
 دارد، این همه را در فرار از چنگِ فاشیسم آموخته بود و حال در کشوری که
 در حالِ ساختمانِ سوسیالیسم بود به دردش خورد. اما در ۵۴ سالگی سخته
 کرد و مرد.

بارها می‌رفتم آن طرفِ مرز و جلوی تئاترش، روی نیمکتی می‌نشستم تا
 موعدِ نمایش برسد. دامادش با سرسختی و کله‌شقی نمی‌گذاشت کارگردانیِ
 اولیه‌ی برشت جابه‌جا شود. همه‌چیز عیناً تکرار می‌شد. انگار موزه‌یی باشد،
 گرد و غبار گرفته، مالِ عهدِ بوق. و همه‌چیز همان حالتِ ماسک‌وارش را حفظ
 کرده بود. درحالی‌که این طرفِ دنیا برشت را اجرا می‌کردند و همه‌چیزش را
 کله‌پا می‌کردند و آدم‌ها را هم به همراهش. در خانه‌ی برشت از ایده‌هایش

دیگر اثری نبود....

دلم به حال آن همه دفترهای سیاه‌شده‌ی او می‌سوخت که دست‌به‌دست در میانِ مأموران حفظ و حراست می‌گشت و بعد بایگانی می‌شد تا روزی که دیگر برشت در خاطره‌ها هم نمانده باشد و عکس‌العمل‌ها نیز بی‌تأثیر باشد. چرا که او در خاطره‌ی دوروبری‌هایش با نویسنده‌ی رسمی دولتِ دمکراتیکِ آلمانِ شرقی فرق داشت. روزی برسد که مسائل آن‌قدر عوض شده باشند که برشت دیگر به یک نویسنده‌ی موزه‌یی بدل گردد؛ چیزی که از آن نفرت داشت.

شعرها و آهنگ‌های برشت و آیسلر آن‌جا پیدا نمی‌شد. حتی «۱۴ طریقه‌ی شنیدنِ باران» را هم از این ور آلمان خریدم. آیسلر با چه دل‌سوزی و با چه نفرتی به موزیکِ باسمه‌یی می‌تاخت. با آن‌که عضوِ حزب بود، بیش‌تر از برشت حرص می‌خورد و بیش‌تر از او حرفش را می‌زد. در آمریکا شاگردِ گرشوین بود، بهترین شاگردِ یک موسیقی‌دانِ بزرگ در دنیایِ امپریالیست. اعضایِ تئاترِ برلینر آنسامبل، به‌خصوص دو تا از آسیستان‌هایش، کُلی خاطرات از او داشتند ولی مثل آن‌که در آن جو، نمی‌خواستند به چیزهای جدی بپردازند و بیش‌تر خودشان را با طنز راحت می‌کردند، و از «بارلو» تعریف می‌کردند که عکاسِ نمایش‌نامه‌های برشت بود و از همان دورانِ مهاجرت همراهش راه افتاده بود، و از دانمارک رفته بود آمریکا، و در کنارِ خانه‌ی وایگل و بچه‌های برشت برای خودش توی حیاط چادر زده بود و مثل خیلی دیگر از زنانِ همکارِ برشت عاشقش بود و وایگل بیچاره را دق می‌داد. مثل استفن، منشیِ برشت که در روسیه مرد:

«ژنرالِ من از پا درآمد.

سربازِ من از پا درآمد.

شاگردِ من رفته

معلمِ من رفته.

پرستارِ من رفته.

بیمارِ من رفته

از آن لحظه که رفتی، معلمِ کوچک!

بی توجه به دور و برم می روم، بی قرار

در جهانی خاکستری، حیران

بدونِ دل مشغولی، مثل یک اخراجی.

بعدها بارلو همراه او به آلمانِ شرقی رفت و همان جا ساکن شد. می گفتند هنوز هم یک روز در سال آدم پرچم سُرخ را می بیند که از پنجره‌یی در خیابانی بزرگ در پایتخت، هوا کرده‌اند. روزِ تولدِ شاعر را به تنهایی جشن می گیرد. در ۷۸ سالگی چه پیر و چه خسته است. حافظه اش دارد کم کم محو می شود، از این همه دویدن‌ها، از کشوری به کشورِ دیگر، به دنبالِ یاری که مشغله‌ی بسیار داشت و وقتِ کم.

بوهنکه، آسیستان برشت، خودش برایم گفت که چه طور وایگل از دست یکی از آخرین همکارانِ شوهرش که می خواست به مقاماتِ بالای حزبی برسد خونین دل بود و خودش را توی گروه جا کرده بود، و برو رویی داشت، و ول کن هم نبود. نظریه‌ی درام برشت را هم او نوشت.^۱

با برشت جوانیِ من شکل گرفت. از نویسنده‌های دستِ چپی این یکی بیش تر بر دلم می نشست، آن هم به خاطرِ کارهای دورانِ بلوغِ فکری اش. گرچه استثناء و قاعده اش را توی ایران حقنه می کردند، اما زنِ نیکِ سچوان اش شعرِ ناب بود... بعدها توواندخت نیز که اثرِ آخرش بود به خاطرِ اجبارِ زمانه، همان لحنِ خشک و مدرسیِ جوانی اش را به خود گرفت چون خسته بود و

۱. Käthe - Rüllicke - Weiler، یکی از آسیستان‌های برشت در برلین آنسامبل.

همه چیز را نمی توانست به آن گونه که در دورانِ مهاجرت مطرح می کرد از هم بشکافد. مسائل در ابعاد دیگری مطرح شدند، در ابعادی غول آسا. تنها در دورانِ مهاجرت که سیاستِ جهانی به هم ریخته بود و هرکس هویتی برای خودش داشت و خودش را مؤثر حس می کرد، افراد می توانستند به طور «فردی» نفسی بکشند: فاشیسم را همه ی سیاست های دنیا می گوید. اما هم آن که از آن صورتِ حاد و خاصِ دورانِ خود درآمد، از صورتِ آزار فیزیکی و تعقیبِ کشور به کشور و ایجادِ جنگ، با فاشیسمی که در دل ها جوانه می زد چه کار می شد کرد؟ با پوزه بندی که دستِ زمانه در همه جای دنیا به فردیت می زد، چه کار می شد کرد؟ دیگر جایی نبود که به آن پناه ببری. دورانِ هرج و مرج تمام شده بود، و تو باید به نظمِ «آنها» عادت می کردی، و جیکت هم در نمی آمد. «دوران» این چنین بود. همراهِ برشت تمام آن فضا را نفس کشیدم و حس کردم. طغیانِ آرام و اطاعتِ ناگزیرِ او. ترس و خستگی او را در سطر سطر اشعارش درک کردم. این ترس و خستگی و آن ناچاری که سیمایِ او را انسانی می کرد دلم را خون می کرد. و چه آشنا بود این سیما، در همه جای جهان! وقتی دست می داد از این ور آلمان می رفتم آن ور، و دور و بر خانه اش پرسه می زدم. از توی قبرستان، از کنارِ قبرِ هگل، به پنجره ی اطاقش نگاه می کردم؛ پنجره یی که روزی از آن سوی آن نظاره گر این سو بوده است... شک و تردید در تمامی لحظات، به هیچ چیز تا نهایت تسلیم نشو. صداقت تو در مراحلِ دگردیسی تنها سلاحی است که خواهی داشت. مرزها را گم نکنی...

این بار در برلن کوچک ترین بویی از آن زمان ها نمی آمد. این من بودم آیا که عوض شده بودم یا بشریت و دورانِش؟ لزومی نداشت که برشت را در خانه اش یا در موزه ها بجویم، او همراهِ جوانی من در من نشسته بود و مثل

دانه‌یی به حال کمون، در جانم خوابیده بود. جایش برای باروری محل دیگری بود، دور از این همه رفاه، دور از ابعادی که تنها با کامپیوتر حل و فصل شدنی است. جهان بزرگ و رنگارنگ است و من انگار دیگر به آینده تعلق ندارم، آینده‌یی که نقشه‌ی فتوحاتش را در مدارس فنی و اقتصادی و فلسفی این جا می‌کشند. در حد من نیست این قضاوت‌ها، من حد و حدود خود را شناختم و باید باز گردم. من هنوز به کندن کوه با دستان خالی می‌اندیشم نه با فشار یک دگمه و فوران لذات یک شبه - به دلم نمی‌چسبد.

ای دل من! دل من! دل من! بی‌نوا، مضطرب، قابل من!
 با همه خوبی و قدر و دعوی از تو آخر چه شد حاصل من
 جز سرشکی به رخساره‌ی غم؟^۱

این خواست، ابعاد وسیع و خاص خود را دارد که مستلزم صرف وقت بسیار است و زمان را به هیچ می‌انگارد.

کی به خواب می‌روی زروان؟^۲ پس از سکوت تو چه رخ خواهد داد؟
 حساب‌ها چگونه و ارسی خواهد شد؟
 حقیقت را چگونه پس از سال‌های سال، پس از گذشتن طوفان‌ها و شلاق باران‌های پی‌درپی از لابه‌لای وجودمان، از خاطره‌های کهنه‌ی خاک‌گرفته با ناخن‌های شکسته‌ی خونین ذره‌ذره بیرون می‌کشیم، هنوز این تپله‌های شکسته را کنار هم نچیده‌ایم تا شاید، لحظه‌یی از تاریخ امروزی مان روشن شود و چهره‌مان رنگ کبود مات خود را گم کند و شفافیت به دل و چهره‌مان باز گردد.

۲- فرشته‌ی زمان بی‌کرانه در اساطیر ایران.

۱- نیما یوشیج، «افسانه»

اواسط زمستان است.

به تهران بازگشته‌ام. بالاخره.

قُمشه‌ای از امین‌الله حسین می‌گفت که روزی در مجلسی به او گفته است بارها، از شدتِ یأسِ نزدیک به خودکشی بوده و مولانا نجاتش داده است. شب‌ها که بمب می‌ریزند، شب‌هایی که هر لحظه ممکن است عزیزی از دست برود، عزیزی که جایگزینی ندارد، من اما، فردوسی می‌خوانم، به جای مولوی، در آن حالتِ خاص که از طریقِ نظرکردن به مفاکِ عدم به آدم دست می‌دهد. حالتی که یگانه و غیرقابلِ بازگویی است. برخی از ابیاتِ او به نبضِ زنده‌یی بدل می‌شوند که همراهِ آهنگِ دلِ من می‌زند و می‌جهد. فردوسی با دلِ کودک‌وار شاعرانه‌اش رستم را ستوده است که در اوجِ تنهایی و بی‌همدمی در دشت‌های دور تنبوری یافته است و برداشته است و نواخته است:

که آواری بدنشان رستم است	که از روزِ شادیش بهره کم‌ست
همه‌جای جنگ‌ست میدانِ اوی	بیابان و کوه‌ست بستانِ اوی
همه جنگ با شیر و نراژدهاست	کجا اژدها از کف‌اش نارهاست
می و جام و بو یا گل و مرغزار	نکرده‌ست بخشش مرا روزگار
همیشه به چنگِ نهنگ اندرم	و یا با پلنگان به جنگ اندرم

و در آن میانِ پریوشی پیدا شده است، و پری‌وش:

برِ رستم آمد پُر از رنگ و بوی	بپرسید و بنشست نزدیکِ اوی
ندانست کو جادوی ریمن است	نهفته به رنگ اندر اهریمن است

اما:

یکی گنده پیری شد اندر کمند پُرآژنگ و نیرنگ و بند و گزند

این جادوگران عبوسِ تاریخِ طولانیِ ما... یادِ جادوگرِ داستانِ امیرارسلان می‌افتم و صدها دیو و ددِ داستان‌های دیگرمان... همه آدم‌خوارند و پوستی بر چهره‌شان کشیده‌اند که باید بترکد تا باز بشناسی‌شان. درندگانِ این پوسته پهلوانانند که دچارِ ساده‌گیِ کودکانه‌یی از آن نوع‌اند که گاه به بلاهت می‌زنند، مثل امیرارسلانِ نامدار. و همگی نه نصیحت سرشان می‌شود و نه هیچ نوع قرارومدار. به یک‌باره در برابر پوسته‌ی دریده‌ی جادوگر، حیران قرار می‌گیرند. باز خدا را شکر که به شکرانه‌ی زورِ بازو و دلِ ساده‌شان دمار از روزگارِ عفریته‌ها درمی‌آورند. ر این همه حقیقت هم که نداشته باشد، لااقل دلِ کودکانه‌ی ما را خنک می‌کند. حاشا که فردوسی و نقیب‌الممالک نامی قابل مقایسه باشند، غرض جادوگرانی‌اند که در همه‌جا، چه در شاهکاری چون شاهنامه و چه در قصه‌یی چون امیرارسلان نامدار، به‌هرحال در پسِ پرده‌یی از اوهام پنهان شده‌اند. اوهامی که نمی‌گذارند حقایق را لخت و عریان ببینیم. و این فیروزه بود که با شعری که در رثایِ رودابه سروده بود انگار تلنگری به من زد. چهره‌اش آن‌قدر تغییر کرده بود که اگر نمی‌گفتند و اگر آشنایی نمی‌داد، بازش نمی‌شناختم. ابروانی کمانی از او به یادم بود و دنیایی سرزندگی و شادمانی و جوانیِ ناب. هنوز هم قاه‌قاه می‌خندد و اگر مجلس اقتضا کند شلنگ‌اندازان به آهنگی، از این سوی به آن سوی می‌جهد. اما وقتی می‌نشیند و شعرهایش را می‌خواند، صلابتِ واژه‌هایش آدم را بر جای میخ‌کوب می‌کند. یک ماه و نیم بود که در مجله‌ی تماشا کار می‌کردم و او گاه‌به‌گاه خودش را از طبقه‌ی هشتم به اطاقِ من می‌رساند و خنده‌یی و سلام و علیکی. کتاب‌هایم را روی هم چیده بودم و پشتِ میزم نشسته بودم و به ترجمه‌ی نقدی بر هملت سرگرم بودم که در آلمانِ شرقی چاپ شده بود و به‌زور دگنگ هملت را و دورانش را و پدر و مادر و عمو و اوفلیا و خاندانش را تنها و تنها از نظر طبقاتی بررسی می‌کرد و کاری به کار هیچ عنصرِ تحلیلی

دیگری هم نداشت. باری، برای خودم توی احوالات خاص آن زمان غرق بودم، و هیچ حواسم نبود که تماشا هرچه باشد مجله‌یی دولتی است و قرار است هرچه دولتی باشد نفی شود. گرگین بی‌هیچ تأملی قبول کرده بود و آزادم گذاشته بود که هرچه می‌خواهم بنویسم، با ماهی ۱۵۰۰ تومان. من هم در صدد اجاره‌ی اطاقی در خیابان ژاله بودم که ثری برایم پیدا کرده بود و به این ترتیب، خودم را از شمال شهر به وسط‌های شهر منتقل می‌کردم و کم‌کم یواش برویواش بیا به رؤیاهای جوانی جامه‌ی عمل می‌پوشاندم (که نباید در خانه‌های خوب زندگی کرد و باید میان مردم بود و از فقر استقبال کرد و با حداقل ساخت و به قولِ دوروبری‌ها حتی یخچال داشتن بیهوده بود). باید «سرمشق» بود. مبادا زندگی تو دچار کم‌تر لغزش و لرزشی شود، فقر در آن میان بیش از هر چیزی تطهیرکننده بود، به‌خصوص با آن وضعیت خانوادگی‌ات. البته هیچ‌کس این چیزها را بر زبان نمی‌آورد، اما این همه در مغزشوئی‌های سال‌های روشن‌فکری در ایران، در من نشسته بود - مرده‌ی کار در کارخانه‌ها بودم. مرده‌ی دستان کارگری و سختی و فقر. داشتم از فیروزه می‌گفتم.

یک ماه و نیم از همکاری‌مان در تماشا گذشته بود، با آتشی که در اطاق پهلویی می‌نشست، و کارها را برای چاپ انتخاب می‌کرد، و خجولانه می‌خندید چون مثل همه‌ی ما یک‌جوری خودش را بدهکار حس می‌کرد - بدهکار به جوّی بی‌چهره و درعین حال متشکل از چهره‌های بسیار - همان بدهکاری‌یی که باعث می‌شد هرچه حقوق کم‌تر باشد بیش‌تر احساس راحتی وجدان کنم، و هرچه رو به جنوب‌تر بنشینم انگار منزّه‌تر باشم.

رودابه بر ویرانه‌ی ایوانی باستانی و فروریخته نشسته بود، در شبی گرم و نجواگر؛ و گیسوانش را می‌دید که گسترده در شب، چون سیلابی از آتش سیاه، جاری بود - این همه را شعر فیروزه منتقل می‌کرد؛ شعری که عشق به زنان شاهنامه را در من برانگیخت؛ زنانی که چهره‌یی آتشین دارند - از آسمان

بمب می بارد، بلا نازل شده، زمین مالا مال از خون است، حریم مرزهای ایران
شکسته و کس و ناکس بر فضای هستی تو هجوم آورده است؛ و رودابه،
نشسته بر ایوانِ سنگی در شب، یک سره بیدار است و چشم به راه... انگار
نمادِ زنِ ایرانی است، زنِ دورانِ من. رودابه به درگاه باد می خواند:

ندانند اهریمنانند پسر

که بی داد را باد آرد خبر

نهم مجمری بر رفِ شامگاه

شکافم دل تیره گی را به راه

خراشم به ناخن تنِ خاکِ سرد

برآرم از این گنجِ دیرینه گرد

برون آورم پوره ی پاک را

پراکنده سازم به کس خاک را

به خونابه خیزاب بار آورم

همه خونیان پایِ دار آورم

فیروزه با موهای کوتاهِ کوتاه و چهره یی گاه نیمه پسرانه، و چشمانی که چنین
حی و حاضر است و از شیطنتِ سرشار، دنیای رودابه را روان کرده است در
دلِ من، چونانِ گیسوانِ سیاه او در دلِ شب؛ و تمامی لحظاتِ خطیرِ باستانی
به درونِ دورانِ من و فیروزه سرازیر شده، لحظاتی به غلظتِ قیر، چونان
شرابی خونین و تند و عطش خیز. اشعار فیروزه این همه را به رگِ من وصل
می کند و سیاهی در من جاری می شود...

غم سرایان: چه این گشته تنها از این مام نیست

که بر شهر ایران بیاید گریست

رودابه: بیارم بیارم بیارم به راه

بیارم به خاک

بیارم به شهر

بیارم به کوه

آن زمان‌ها در کوف‌اشتاين دیوارِ اتاقم و دورتادورِ آینه‌ام، پوشیده از عکسِ کودکان بیافرایی بود و عکس‌های دل‌خراشِ زنانِ پیر ویتنامی که سرهنگان، قهقهه‌زنان لوله‌ی تفنگ بر شقیقه‌شان نهاده و جلوِ دوربین ژست گرفته بودند؛ نیز عکسِ زندانیانِ سیاسیِ ایران از جمله پرویز. این همه را به آینه وصل کرده بودم تا هر صبح به آن‌ها نگاه کنم، تا لحظه‌ی حواسم پرت نشود که در دنیا چه خبر است. هم‌کارانِ اتریشی‌ام در کارخانه حیران به دردِ بی‌درمانِ این طراح نگاه می‌کردند و نمی‌فهمیدند که چرا آدم باید به جای گل و گلدان، انسان‌های به‌صلابه‌کشیده را در اطاقش بیاویزد؟ این مازوخیسم، این خودآزاريِ روشن‌فکری، این احساسِ گناه که چرا من سالم و سرحالم و چرا شقه‌ام نکرده‌اند، چرا گرسنگی نکشیده‌ام، مرا به اندوهی دچار می‌کرد؛ نژداندوهی دراز. این بود که وقتی پرویز سر از تلویزیون درآورد مثل برق‌گرفته‌ها شده بودم. سال‌ها پایداری کرده بود؛ هرچند که آن دفاعیه‌ی جانانه‌اش و آن حاضر جوابی‌هایش که بی‌اعتنایی‌اش را به سرنوشتش نشان می‌داد دیگر دلیلی برای اندوه من باقی نمی‌گذاشت (از جمله همه شنیدند که در پاسخِ این سؤال که، شما چینی هستید؟ گفته بود: از نوع بشکن یا نشکن؟) خوشبختانه در کوف‌اشتاين هیچ‌کس از تاریخِ ایران کوچک‌ترین اطلاعی نداشت؛ پس لازم نبود توضیح دهم که چرا عکسِ آن پسرِ خوش‌قیافه را که هیچ به چریک‌های کوبایی نمی‌مانست و کراواتِ تمیزی زده بود و صورتش را تراشیده بود و عینکش ظریف و چشمانش فکورانه بود، از جایش برداشته‌ام. عکسِ صمد که به‌تازگی در آب خفه شده بود جایِ عکسِ پرویز را گرفت. می‌شود دید که چگونه تنها مرگ ارضای مان می‌کرد؛ تنها مرگ تطهیرکننده بود. بدا به حالِ زندگان. و می‌شود دید که چگونه هنگامی که خون جاری شد، آشفته شدیم. می‌ترسیم به گذشته نگاه کنیم. می‌ترسیم به

درون مان نگاه کنیم و آن چه را که زائد است بیرون بریزیم. خوش به حال آن که خود را زمین زند. دورانِ پهلوانی دیگر به سر خواهد رسید. دیگر رستم بی نوا، تنها و بی کس در بیابان ها و یا تک و تنها در تبعید آواره نخواهد شد و دیوسیرتان پری رو راه بر او نخواهند بست.

(دخترم عاشقِ داستان های شاهنامه است. به خصوص در این دیار غریب که ول کنِ رستم نیست.)
به مرگِ رستم رسیده ایم. دخترم می پرسد شغال؟
— نه! شغاد
— شغاد آدم بود؟

بله آدم بود. جانوران که نمی توانستند رستم را بکشند. نه شیران، نه پلنگان، نه نهنگان. چه طور رستم را کشت؟ با دوز و کلک. «آخ، آخ.» دخترم آه از نهادش برآمده. مامان دیوها چه طور؟ (دو دستش را به جای شاخ های مهیب شان بر سر گذاشته تا هیبتِ آنان را برایم خوب تجسم بخشد).
— نه دخترم، نه دیوان نشسته بر کوه ها و خفته در غارها، نه افراسیاب که از توران می آمد، نه نیز جادوگرانِ سیاه دلِ زیارویِ بیابان ها. برادرش او را کُشت.

سال‌های سال، پیش از آن‌که پیه‌گرگ را به تنش بمالند (در آن سحری که هوا
نمور بود و فضای حمام را بخار گرفته بود و چشم چشم را نمی‌دید) عروس
عزیزی بود که سوار بر اسب به سوی خانه‌ی داماد می‌آمد، با چهره‌ی
پوشیده در توری سپید و اندامی نهفته در چادری زردوزی‌شده، پیشاپیش
پنجاه سوار و پشت سر هفت درویش که مُشت‌مُشت اسپند در منقلِ پُراتش
می‌ریختند و آوازخوانان راه را به سوی خانه‌ی داماد می‌گشودند.

لاله‌های روشنی که رعیت‌ها به دست داشتند فاصله‌ی میانِ عروس و
دراویش را روشن می‌کرد. بوی خوشِ اسپند و تلاءِ لاله‌ها در گستره‌ی
میدانِ سرسبزی – که جهیزیه‌ی عروس بود و بعدها به شاه هدیه شد تا داماد
را به لقبی مفتخر کند – پیچید؛ و به هنگام عبور از جلوِ حمامی که پشت‌قباله‌ی
عروس افتاده بود، به درونِ آن نفوذ کرد و تمام فضای حمام را آغشت و آن را
آماده‌ی پنهان‌کردنِ بوی پیه‌گرگ در بیست سال بعد کرد!

عروس بیست‌ساله بود. سنی از او گذشته بود و نه چندان که می‌بایست جوان.
بینی باریک و کشیده‌ی داشت، چشمانش بادامی بود و صورتش گندمگون و
استخوانی. گیسوانِ قهوه‌یی سوخته‌اش تا قوزکِ پایش می‌رسید و آفتاب و
مهتاب رنگش را ندیده بود... دخترِ امام‌جمعه‌ی گیلان بود و تمامی ساعاتِ
خوشِ زندگی‌اش لابه‌لایِ اوراقِ تذهیب‌شده‌ی کتاب‌های دعا چرخ
می‌خورد، لابه‌لایِ آن همه جلد‌های چرمیِ اعلا و آن همه اوراد و اسپند و
مناجاتِ سحر و اشعارِ حافظ که با صدای دودانگِ نرمی، آرام و سرکوب‌شده
برای رؤیاهایش سر می‌داد، با نوایِ گارمونی که به ظرافتِ صدایش نمی‌رسید.

در رؤیا تمامی صحرای محشر مدهوشِ حلاوتِ شرم‌زده‌ی صدایی ست که حتی به گوش صاحبِ صدا نیز بیگانه می‌آید، بس که آرام و ترسان از شنیده‌شدن است... تمامی لشگریان آن روزِ تاریخی در آن صحرای سرخ دور، لحظه‌یی دست از گشتن یکدیگر برمی‌دارند و حیران به صدایی گوش می‌دهند که از اعماقِ آینده می‌آید. شمر در آن لحظه، بی آن‌که خود بداند، تصمیم می‌گیرد امان‌نامه‌یی برای پسرعم خود بنویسد تا او بتواند یک‌تنه از میانِ خیلِ تشنه‌به‌خون بگذرد و مَشکی آب برای کودکان و زنانِ خیمه‌گاه ببرد و درست همان هنگام که صدا قطع می‌شود لحظه‌یی است که دو دستِ پسرعم به شمشیر بریده می‌گردد چرا که خبرِ خواستگاری و خبرِ قبولِ درخواستِ ازدواجِ تاجری به‌نام را که از لنگران می‌آید به دخترِ امام‌جمعه‌ی گیلان داده‌اند.

اطاعت! اطاعت! گارمون را در پارچه‌یی ملیده‌دوزی شده پیچید و گیسوان را به دستِ مشاطه‌گران سپرد تا به گلاب آغشته‌اش کنند و روغنِ خوش‌بویِ هندی به کمرگاهش بمالند و با آن همه حریر که باد بی‌شرمانه در آن می‌لولید از زیرِ قرآن و اسپند و آب بگذرانندش و جادرِ زرین بر سرش بیاندازند، همانند تاجی که بر سرِ ناصری نهادند، و صورتش را با توری سپید بپوشانند و بر اسب سوارش کنند و به خانه‌ی داماد روانه‌اش سازند چرا که زن‌پدر شتاب‌زده می‌خواست نادرختیِ خانه‌ماند را هرچه زودتر در جامه‌ی عروسی ببیند، هیچ‌کس نیز، کاری به این نداشت که داماد بیست‌وپنج سال بزرگ‌تر از او بود. دامادی که حتی لقبش را از قبلِ جهیزیه‌ی زنش صاحب شد... هفت درویش منقل می‌چرخاندند و می‌خواندند و دخترِ امام‌جمعه را به خانه‌ی بخت می‌بردند. مردم صف کشید، بودند و هوا گرفته بود و نم‌نم باران جاده را مرطوب کرده بود. خانه‌ی داماد دو طبقه بود. در طبقه‌ی دوم برادرِ داماد خانه داشت که جوان بود و عزب بود و چشمانِ عسلیِ روشن و موهای بور و سیبل خوش‌تراشش دلِ صدها زنِ رشتی را برده بود و از بالای

خانه عروس را نظاره می‌کرد که انگار زیر آن همه سکه که به شاباش بر سرش می‌پاشیدند، خم شده بود.

و پروین، آخرین فرزند عروس، عزیزکرده‌ی عمو شد، انگار که دختر خودش باشد. و عمو سال‌ها بعد، ازدواج کرد، با شاه‌زاده‌خانمی که از تهران برایش خواستگاری کرده بودند و این نیز، همانند بسیاری که زود شوهر دادن نشان گدا و اعیان نمی‌شناخت، به‌زور زن‌پدر، در نه‌سالگی تن به عقد مردی چهل‌ساله داده بود. خواستگاری را ظهیرالدوله به راه انداخته بود که می‌خواست برای هم‌سفره‌ی درویشش زنی بگیرد از اصل و تباری محترم. عمو برای این مهم به تهران رفت و از باغ صبا (که مفروش شده بود و در دو سوی خیابان آن میز و صندلی چیده بودند و بر عسلی‌های کوتاه ظروف پُر از شیرینی و میوه نهاده بودند) با کالسکه‌یی روباز گذشت و به قصر قجر رسید و عروس کوچکِ روبسته‌اش را تحویل گرفت و همراه با دده‌یی سیاه و درشت‌اندام به رشت آورد. چشمان درشت و سبزِ کودک ترسان و حیران به آن همه میوه و شیرینی‌یی دوخته شده بود که اجازه نداشت در آن‌ها چنگ بیاندازد.

داماد که از برکتِ درویشی دلی رحیم داشت، دست به کودکِ ترسان نزد او را با اسباب‌بازی‌ها و دده‌ی سیاهش به حالِ خود وا گذاشت و خود به عیاشی‌های کودکانه‌اش بازگشت، و از جمله‌ی آن عیاشی‌ها یکی انداختنِ سفره‌های سپید و سیاه بود - سپید برای محترمی که سرِ راهِ رشت به اروپا، حتماً سری به او می‌زدند؛ و سیاه برای خودمانی‌ها. بر سفره‌ی سیاه که مالِ خودمانی‌ها بود، مهمانانِ لوده و خوش‌محضر می‌نشستند و پروین کوچک را که شنلِ سرخ و سیاهش را به دوش می‌انداخت و پهلوه‌پهلوی عمو چمباتمه می‌زد از خنده می‌کشتند. به‌خصوص میرزاصادق خان صفاری که دو تا قاشق به دست می‌گرفت و توتق به هم می‌کوبید و یا حاجی سامان درویش که عمامه‌اش را کج می‌گذاشت و ضرب می‌گرفت یا ناصرخان جنگلی، از یاران

میرزا، که تار را روی زانو می گذاشت و می نواخت. در اویش به خرج عمو دیگ جوش می گذاشتند و سپس راهی سلیمان داراب می شدند. همان جا که بعدها تن بی سر میرزا کوچک خان را دفن کردند. عمو حتی به هنگام خواستگاری در تهران نیز از یاد برادرزاده‌ی کوچکش غافل نبود و در اولین لحظه‌یی که فراغت یافت کارت پستالی برایش فرستاد که دختری سیاه پوست را نشان می داد که سعادت و علی، نوکرانِ عمو را اسبِ خود کرده بود و یک سکه‌ی طلا نیز در گوشه‌ی عکس چسبانده شده بود. دده‌ی سیاه، برادرزاده را رقیبی برای خانمشر یافت و به جای آن که دو کودک را به بازی با یک دیگر وادارد آنان را از هم جدا کرد و پای کودکِ کوچک تر را از خانه برید. عمو شش ماه از عروسی نگذشته به دردی ناشناس دچار شد و راهی روسیه شد و از باکو، خوابیده در تابونی سپید، به مسجدِ سفید رشت باز آورده شد تا برای آخرین بار با آشنایان و مهمانانِ بی شمارش خدا حافظی کند، مهمانانی که پیاده و سواره آمده بودند، گروه گروه؛ مثل همیشه باران می بارید و قلوه سنگ ها لیز و درخشان شده بودند و سایه‌ی تابوت دست به - دست انگار از فراز سرشان می گذشت.

و عروس - کودک، دست نخورده - از عمو به برادرزاده‌ی عمو رسید. و در این ماجرا ابتدا پدر پروین پا پیش نهاد زیرا که بنده به رسم و رسومِ زمانه، عروسِ برادر به برادر می رسید. برادرزاده اما از دیرباز دل به زنِ عمو کوچکش داده بود و نامه هاشان از بالای درِ مستراحِ مشترک در ته باغ، پنهانی، رد و بدل می شد. حالا دیگر دده سیاه به دوستیِ دو کودک، پروین و خانمشر رضایت داد.

دخترِ همسایه که نمی خواست به تنهایی به حمام برود، کنیزش را دنبال پروین می فرستاد و کودک در کنارِ فروغ الملوک، در کالسکه‌ی روباز

می نشست و صدای پای اسبان روی سنگ فرشِ کوچه های تودرتوی رشت، در ذهنش حک می شد. هیچ چیز زیباتر از آن لحظه نبود که شنلِ سرخ و سیاهش، سپرده به دستِ باد، همراه یالِ اسبان، تکان تکان می خورد.

حمامِ سپهدار در خانه ی شخصی او، اطاقکِ کوچکی بود که تنها یک دوش داشت. کودک تا آن زمان حمامِ خصوصی ندیده بود. بعد از حمام به باغ پدر می رفتند؛ باغی که مسیو ناین هوس آلمانی طرح آن را داده بود و ساختمان ته باغ هم به توصیه ی عمو به سبکِ «آرت نوو» ساخته شده بود. همان جا بود که درختانِ سفارشی یک به یک به دستِ پدر کاشته شده بود. درختانِ به اصفهان، ردیفِ هم بودند و کسی جرأت نداشت دست به گیلاس ها و گلابی ها و هر آن چه بر سر دار بود بزند. آخر پدر دوست داشت «تماشا» کند. انگار فقط برای تماشا به دنیا آمده بود — «تنگ چشمان نظر به میوه کنند. ما تماشاچیانِ بُستانیم». از تماشای این همه اما، به اندوهی ناشناس دچار می شد، اندوهی که برایش خوش آیند بود. اما در کنارِ زنش که لذتِ تماشا را هیچ درک نمی کرد، این اندوه به خشم و نفرت بدل می شد. ناگزیر سروکار آن دو که ناتوان از ایجادِ رابطه بودند (چرا که وسیله ی گفتارِ یکی چشم بود و دیگری آوازی حزین که تنها برای رؤیاهایش در اعصارِ گذشته سر می داد). به جدایی مصلحتی کشید. زن در اندرونی ماند و از سرِ عناد با خود، حتی آواز هم دیگر نمی خواند؛ و تمامِ وقتش را به تسبیح انداختن و اشک ریختن پای سجاده می گذرانید و مرد در بیرونی، حتی دورتر، در ایوانِ باغی که ناین هوس برایش ساخته بود، می نشست و به میوه ها و شکوفه ها، به رقص آن ها در نسیمی که تا لابه لای علف ها و ابرها می چرخید خیره می شد و آرام آرام مشروبش را مزه مزه می کرد و جلوی پایِ فروغ الملوک که دخترش را به دستش می سپرد بر می خاست. پدرِ شاهزاده خانم که حاکمِ رشت بود گاه سری به او می زد و با هم قلیانی می کشیدند و درباره ی ملک و املاک و گردن کشی رعایا و میزانِ باران و امکانِ خشک سالی و غیره گفت و گو می کردند. و هر بار

که مشد ابراهیم ظاهر می‌شد حاکم به شوخی از او می‌پرسید: آی مشدی، از غذاهای رشتی چه داری؟ و مشد ابراهیم تته‌پته‌کنان می‌خواند:

«قو قو قربان، چون ترشه تره باقو قلاقا قاتق اشبل ماهی!

این هر سه خوراکی‌ست که شهزاده نداند.

صلواتِ علی، لعنِ عمر، گشتنِ بابی!

این هر سه صوابی‌ست که اندازه ندارد!»

بعدها است که پسر شاه‌زاده، برادرِ فروغ‌الملوک، در اطاقِ ته‌باغ می‌نشیند و سراسرِ این باغ و شکوفه‌هایش را به همراهِ بادی که در گذار است، نقاشی می‌کند. (ظهیرالسلطان روزی، تمامی آن‌چه را عزیز می‌دانست - کشکولی و تبریزی و تابلوهایی چند - همه را، به خانمی بخشید که از شاگردانش بود و در او برای لحظه‌یی طعمِ ایستایی آن‌چه را که در گذری رعدآسا است، چشیده بود.)

برای پروین که در کهن‌سالی نیز هم‌چنان دلی کودک‌وار داشت، هنگامی که در خواب و بیداری به گذشته‌ها باز می‌گشت، خود را همراهِ فروغ‌الملوک می‌دید که با استادی گل‌های شیپوری را با دود سیگار رنگین می‌کرد: شاه‌زاده‌خانم با آن دامن‌های خوش‌برُشِ بلند که تا قوزکِ پاهایش می‌رسیدند، همراهِ نواهایی که پنجه‌های ظریفش استادانه از سیم‌های ویولن درمی‌آوردند در زمان گم می‌شود و پروین دیگر نخواهد دانست چه بر سرش آمده است؛ شاه‌زاده‌خانمی که دلگیر از شوهری بود که مستِ لایعقل در کوچه پس‌کوچه‌های فرنگ نقشِ زمین می‌شد و ملال و افسردگی همدمِ دائمیِ زندگی‌اش بود.

شب‌های ماهِ رمضان و ایامِ عیدِ سالِ نو چه زیبا بود. عمو هنوز در

تابوت سپید در مسجد سفید نخوابیده بود و بیدار بود. مردی در لباسِ قرمز،

وارونه، نشسته بر پشتِ الاغی جفتک انداز، با صورتی چاق و سرخ شده از آوازی که در کوچه پس کوچه های رشت می پیچید، پای خانه ی همسایه شان می ایستاد:

مشدعیارم من

خیلی پول دارم من

یک دوری پلومزه مزه کردم...

و شاگردانش - دو تا پسر سیاه - چوب به دست، از پشتِ سر، پیاده و بشکن زنان می آمدند و پای خانه ی عموی پروین که فرش انداخته بودند معلق می زدند و کلاه بوقی اشان از سرشان می افتاد و دوده های چهره شان بر فرشِ سرخ رنگ مالیده می شد. سحر نشده صدای مشدعیار در کوچه ها به شادمانی و لوده گی همه را برمی خیزاند:

روزه دارم وی ریزید

شمه ر سحر روزابو...^۱

عمو دستور می داد در را باز کنند. حوضِ آبی رنگ و وسطِ حیاط خوش نشسته بود. همه روی ایوان به تماشا می ایستادند. عیار با دهانش صداها ی عنیفی سر می داد و کودک را که زیرِ عبایِ عمو به خانه ی همسایه آمده بود، از خنده روده بُر می کرد. خرده پول ها بود که روی سنگ فرش خفته زیرِ نمِ بارانی آشنا و گرم لای سبزه ها می ریخت و جرینگ جرینگش با صدای مشدعیار در می آمیخت که داد می زد:

- آی خانوم کوچک تو هم ای پیچه فاده...

و پروین از عمویش که روی ایوان ایستاده بود و به نیک دلی می خندید پولی می گرفت و می انداخت. عیار پول ها را جمع می کرد و پلک چشمانش را برمی گرداند و می خواند:

هیچ دانی عیار چی داره؟

و بچه‌های کوچی که دوجین دوجین پشتِ در صف بسته بودند دم می‌گرفتند.

بسیار خوب چی چی داره؟

— عیار کون سوراخ داره

— بسیار خوب چی عیب داره

— عروس خانم خورِ دانه

— بسیار خوب چی عیب داره!

مثل خیلی از رشتی‌های دیگر که وقتی بچه‌هاشان بزرگ می‌شوند و همگی راه می‌افتند و می‌آیند تهران، ما هم آمدیم تهران. برادرِ بزرگ‌تر در مدرسه‌ی شبانه‌روزی بود، و هر روز بیشتر از خانواده جدا می‌شد تا آن‌که دیگر حتی او را نمی‌دیدیم. ماجراهای شبانه‌روزی او را با خود برده بود. با جثه‌ی لاغرش در مسابقه‌های پُرخوری برنده می‌شد: هشتاد تا کتلت را یک جا می‌بلعید. و از طرفداریِ پُرشورِ مصدق کم‌کم دست می‌کشید و در گردبادی که از دیوارِ مدرسه‌ها و اداره‌ها و حتی سربازخانه‌ها به داخل رسوخ می‌کرد پیچیده می‌شد. گردباد آن‌قدر شدید بود که در دلِ شیرخواره‌ها هم نفوذ می‌کرد — عروتیزِ بچه‌های آن‌زمان با امروز خیلی فرق داشت. سال‌ها از آن روزِ آفتابی گذشته بود که مادر و خواهرم برای عروسی ثریا به تهران آمده بودند و یکی لباس اورگانزای خاکستری با گل‌های مخملِ سیاه و دیگری اورگانزای صورتی با گل‌های مخملِ پوشیده بود و هر دو لحظه‌یی به دیدار زیباترین عروس جهان نایل شده بودند.

حال زلزله‌یی ملایم زمین را در زیر پای همه می‌لرزاند. سرپرستِ خانواده مدام همراه با صدها پرونده از این استان به آن استان پرتاب می‌شد. مدتی

بی‌کار می‌ماند و دوباره به توصیه‌ی دوستی یا فامیلی حکم دیگری می‌گرفت و در سوراخی دیگر می‌چپید تا چرخ زندگی را به روال گذشته شاید، بچرخاند و ما را از شرِ درگیری‌های بی‌شمارش با پروین خانم - راحت بگذارد.

در یکی از همین برهه‌های بی‌کاری بود که پروین خانم، بنا به سابقه‌ی آشنایی عمویش با مصدق السلطنه نامه‌یی به او نوشت و جواب آن باز آمد و دلهره‌های دسته‌جمعی ناشی از بی‌کاری باز برای مدتی خاتمه یافت.

به تهران آمدیم، و تا خانه‌مان حاضر شود که سنگ بنای آن با فروش ملک مادری - هر آن‌چه از روزگاران داشت - گذاشته شده بود، مهمان برادر کوچک‌تر پروین خانم بودیم. همان‌جا بود که اسم مرا موقتاً در مدرسه‌یی در همان حوالی نوشتند.

شهرستانی و خجول بودم، و جرأت لب‌ترکردن نداشتم، مبادا همه دم بگیرند: آی رشتی، رشتی، رشتی، باقلا چرا نکاشتی؟ بدتر از همه‌ی این‌ها لباس‌هایم، و مخصوصاً «بارانی شیشه‌یی سوقاتِ فرنگ بود که برای مادرم آورده بودند و مادر آن را به تنم می‌کرد تا خیس نشوم و من هم آن را که تائک پاهایم می‌رسید در شش فرسخی مدرسه از تنم در می‌آوردم و توی کیفم می‌چپاندم و خیس از باران پائیزی به کلاس می‌رفتم. اما یک روز شد آن‌چه نباید می‌شد. و آن روزی بود که طباطبایی بور و زاغ، گوشه‌ی آن را از سوراخ کیفم دیده بود و در یک چشم به هم‌زدن آن را به چنگ آوَرْد و به تن کرد. کلاه نوک‌تیزش را هم مثلِ پاسبان‌ها به سر گذاشت و روی نیمکت‌های تق‌ولق مدرسه به رقص پرداخت و بچه‌ها عربده‌کشان دم‌گرفتند: آی طباطبایی! آهای کفتر هوایی! آهای دندون‌طلایی! و من آن پائین مثل غریق در دریایی متلاطم دست و پا می‌زدم و تا می‌خواستم به دامنِ بارانی چنگ بیاندازم بچه‌ها مرا عقب می‌کشیدند و عربده‌شان بلندتر می‌شد. ناظم آمد و همه را به صف کرد و به ترتیب یکی یک ضربه‌ی خط‌کش نصیب‌مان شد. به من که رسید گریه‌کنان

گفتم: «خانوم به حضرت عباس ما کاری نکردیم!» که خطکش چندین بار فرود آمد: «دختره‌ی جهود. تو را چه به حضرت عباس.» لابد قیافه‌ی خاک‌آلود من و شکلی آن بارانی شیشه‌یی بلند با آن کلاه غریب مرا در نظر خانم‌ناظم شبیه خاخام‌ها کرده بود.

آن زمان هم مثل حالا همه جا حضور غالب ترس بود که فضا را با سایه‌روشنی وهم‌آلود می‌آکند: در مدرسه، در خانه، در کوچه، در نگرانی‌های مداوم از بی‌کاری‌های پدر، و بیش از همه، در حال و هوای برادر که گاه به خانه سری می‌زد و تمام تنش‌های زمانه را با خود به درون خانواده منتقل می‌کرد.

هفت ساله بودم که روی درِ همسایه‌ی دایی‌ام، سه روز مدام در راه مدرسه با گچ نوشتم: «مرگ بر قباد ظفر!» روز چهارم از پشت در نیمه‌باز هیولایی غریب بیرون آمد و میچ دستم را گرفت و مرا که مثل بید می‌لرزیدم تحویل خانه‌ی دایی‌ام داد که دوست و همسایه بودند و این بی‌آبرویی‌ها به آن‌ها نمی‌آمد. هیولا، آن قدر غریب بود که امروز هم اگر پس از آن همه سال بینمش بازش می‌شناسم، یک میچ‌گیر تمام‌عیار بود، متوسط‌القامه، با لباس نیم‌دار خاکستری، و صورتی که ته‌ریشی در آن جوانه زده بود و دو چشم لوج. زیر مبلِ اطاق پذیرایی قایم شدم. هرچه کردند، از آن‌جا در نیامدم، از همان زیر به سؤال‌ها جواب می‌دادم:

— چرا نوشتی؟

— به خدا من نکردم.

— پس چه کسی کرد. پدر سوخته، کی بود؟

— یکی گچ داد بنویسم!

— کی؟

— یه مردی!

— چه شکلی بود؟ کدام مرد؟

— سیل داشت. کت چرمی پوشیده بود... گفت...

دایی، خدایا مرز، هی از آن زیر دستش را دراز می کرد که بزند توی سرم و هی من که مثل بید می لرزیدم خودم را به دیواره مبل می چسباندم. تنها نوک انگشتانش به من می خورد.

— گفت اگر ننویسی می گویم این اعلامیه ها را تو پخش کردی (!).

هیچ کس نمی دانست این حرف ها را باید باور کند یا نه؟ اتفاق آن قدر عجیب و غریب بود که ولم کردند. در هفت سالگی بود که فهمیدم دروغ بزرگ چون غیر قابل قبول است، حیرتی را در شنونده ایجاد می کند که به تو فرصت می دهد (حال چه فرصت کوتاه، چه بلند) تا خودت را از زیر مبل به جای امن تری برسانی. من هرگز قباد ظفر را ندیده بودم و تا امروز هم نمی دانم چرا به چنان کاری دست زدم. در آن زمان قباد ظفر نه کاره یی بود و نه کاری به کار کسی داشت. همسایه ی آرامی بود که بعدها چند بار با نوه اش هم بازی شدم. یک عصر جمعه هم از پس پرده ی تور اطاق پذیرایی شان او را که لاغر و سیلو بود در میان خیل مهمانانش دیدم که گوش سپرده بود به صدای نرم مخملی بنان — که هنوز خیلی مانده بود تا کور شود.

گردباد هم چنان در فضا می چرخید و آرام آرام همه را به مرضی ناشناس دچار می کرد حتی مرا و همان طباطبایی را که روی صندلی می رقصید. همان طباطبایی که چون بهش گفته بودم، «آی پدر سوخته» بلند بلند فریاد می کشید که «تو به من گفتی پدر سوخته! تو به من گفتی پدر سوخته!» و من هر چه می گفتم، «خوب بابا، پدر من سوخته» ولیکن نبود و می خواست مرا به دست پاسبان و کلانتری بسپارد و به زندان تهدیدم می کرد که رشتی ها و جهودها جای شان آن جاست. او هم هفت ساله بود و از قرار معلوم فرق مذاهب را برخلاف من می دانست و حال آنکه من حتی فرق بین شهرستانی ها را هم درک نمی کردم. در مدرسه موجودی بیگانه بودم. در خانه هم مثل پَر کاهی بی جا و مکان، سبک از بار هر رابطه یی، به گوشه های تاریک اتاق ها می خزیدم و مشقم را به جای آنکه روی میز بنویسم زیر میز می نوشتم تا هر چه دورتر از

دسترسِ همگان باشم.

آمدوشدهای برادر برای لحظه‌یی هم که شده وزشِ گردباد را از درهایی که راه را محکم به بیرون بسته بودند به درون می‌تازاند و مرا از زیر میزها و از گوشه‌های تاریکِ خانه به نزد دیگران پرتاب می‌کرد تا از همان حضور چندلحظه‌یی استفاده کنم و حسابم تقویت شود:

— هشت هشت تا؟

— شصت و چهار تا!

— هفت هفت تا؟

— پنجاه و...—

و دفترچه به شدت به سرم فرود می‌آمد؛ همیشه هم چندتا مداد دم‌دست بود تا لای انگشتانم بگذارند مگر دست از دروغ‌گویی بردارم و دیگر نگویم که چون دفترچه‌ی حسابم را گم کرده‌ام جدول‌ضرب را خوب یاد نگرفته‌ام. اما دروغ تنها راه نجاتم بود و کتک چاره‌ساز نبود. و همراه دروغ دلهره‌ی دائمی زیستن آمد؛ تا بچه‌دار شدن این دلهره همراه بود. اما بچه که آمد انگار تنها کاری را که واقعیتی داشت و نامش «آفرینش» بود به گونه‌یی با همه‌ی ناتوانی‌هایم به انجام رسانده بودم، انگار که خیلِ اشباحِ گذشتگانِ ندیده‌ام و انبوهِ موجوداتِ دنیای درونم مرا به جلو هل داده باشند. با بچه دلهره‌های دیگر آمد، دلهره‌ی زیستنِ خودم به دلهره‌ی زیستنِ او تبدیل شد و خود قوی‌تر شدم زیرا که حراستِ «زندگی» دیگری را به عهده داشتم و می‌خواستم آن جلوه از زندگی خالی از نگرانی‌های من باشد. خالی از خاطره‌ها، دور از گردباد...

بحبوحه‌ی انقلاب است و جابه‌جایی قدرت‌ها.

به هنگام زایمان، در فواصلِ دردها، در آن لحظه که زمین مکث می‌کند و دیگر چرخشی به دور خورشید در کار نیست، در آن لحظه که دردی کمره‌یی شکل، پیچیده در لفاف، در درون تو می‌ترکد و می‌خواهد از روزنی باریک به بیرون فوران کند و تمامی دنیا را، تمامی اتاقِ زایمان را پُر کند، انگار می‌شنوم که هفتاد و دو تن حدودِ دوازده ساعت پیش در یک اتاقِ دربسته تکه‌تکه شدند... خبر را لحظه‌یی که دکتر می‌آید تا مرا بی‌هوش به اتاقِ عمل ببرد، در یک هزارم ثانیه می‌شنوم و از پنجره نگاهی به بیرون می‌اندازم و هیچ نمی‌بینم. خیابان خلوت و آرام است و آفتاب خشک و برهنه کوچه را در خود پیچیده. هیچ عابری لکه‌های نور را لگدکوب نمی‌کند. چه شده؟ چه رخ داده که سکوت این چنین تهران را در پوششِ نقره‌یی خود فرا گرفته؟ همه گوش‌به‌زنگ‌اند و من نیز، گوش‌به‌زنگِ فریادِ یک موجود... یک نفسِ زنده. شهودی در آن لحظه است، در لحظه‌های خطیر همیشه شهودی‌ست، اگر گوش‌به‌زنگ باشی. هزاران هزار تن دیگر به دنبال این ماجرا تکه‌تکه خواهند شد... هزاران دست و پا و گوش و دماغ و جگر دریده خواهد شد، درد و آفتاب سنگینی حضورشان را بر کوچه‌ها یله داده است. نوبتِ ملتِ توست، نوبتِ توست، دیگر لازم نیست برای ویتنامی‌ها گریه کنی. سال‌هاست که دیگر بمبی بر سر آن دو چرخه‌سوارانِ کوشا، که نسلی را در زیرزمین، در گودال‌ها، به دنیا آوردند، نمی‌ریزد. نسلی سی‌ساله که در جنگ به دنیا آمد و در جنگ رشد کرد و دیگر نمی‌دانم چه بر سرش آمد. نوبتِ اندونزی هم تمام شده است

— مدت‌ها پیش از این، هنگامی که دختر جوانی بودی و نادرپور برایت اولین شعرِ سیاسی‌اش را در رثای کشته‌شدگانِ بی‌شماری که لاشه‌هاشان رودخانه‌ی اندونزی را پوشانده بود خواند، تو وحشت‌زده نمی‌توانستی واقعیت را از وهم تشخیص دهی (و خواب‌هایت مغشوش شد)؛ به یادِ واقعه‌ی «سن بارتلمی» می‌افتادی که در کتابِ ما خوانده بودی گرچه قرن‌ها از آن شبی که هزاران تن سلاخی شدند و پیرزنِ تاریخی انتقامِ کاتولیک‌های مطیعِ پاپ را از بدعت‌گذارانِ یاغی گرفت، گذشته بود.

چه جشنی بود آن روز در فلورانس که همه، به شادیِ پیروزیِ ویتنام در جنگ، مشعل به دست به میدانِ شهرداری می‌رفتند و تو نیز شاد و سبک در میان جمع و شاهد بر هم‌دلیِ جهانی، هم‌راهشان می‌رفتی، شهردار فلورانس، یک سوسیالیستِ پیر، از یارانِ تولیاتی و گرامشی، گریه می‌کرد. در سوئد نیز، اولاف پالمه، نخست‌وزیر خود مشعل به دست داشت و جلوتر از دیگران می‌رفت بی آن‌که از سلاخیِ خود (در آینده‌ی نزدیک) خبر داشته باشد.

وجدان‌ها کمی آرام گرفته بود. امشب دیگر بمبی بر سر خانه‌یی در هیچ گوشه‌یی از گوشه‌های جهان فرو نخواهد ریخت. کودکان بدون وحشت خواهند خوابید. حال اما نوبتِ توست که گریه‌ی بچه‌ات را که در میان آتش و خون به دنیا می‌آید بشنوی و گریه‌ی چه بسیار کودکانِ دیگر را؛ کودکانی که تا هفت سال دیگر هم‌چنان خواهند گریست و به صدای بمب‌ها عادت نخواهند کرد و ترس بخشی از وجودشان خواهد شد.

اسفندماه.

بمبارانِ تهران از نو شروع شده. به اواسطِ سلطنتِ آباد که می‌رسم صدای انفجار می‌آید. از وسطِ آسمان، پاره‌های سرخ جدا می‌شود و در دورها محو می‌گردد... ماشینم گُند راه می‌رود و بچه پهلویم نشسته است و ذوق‌کنان به آتش‌بازیِ بالای سرش نگاه می‌کند و دست می‌زند. از ترس نزدیک است فلج شوم. به جای آن‌که در گوشه‌یی بایستم تا وضعیت سفید اعلام شود، پا را می‌گذارم روی گاز و تک و تنها در خیابانِ عریض و تاریک جلو می‌روم. چراغ ماشینم را خاموش کرده‌ام و جلوم را نمی‌بینم. همه جا تاریک است. تنها صدای انفجار می‌آید. یا حضرت! یا حضرت!... می‌پیچم طرفِ کامرانیه. دری را می‌کوبم. به درون خانه که می‌رسم، نیمه‌جانم. شب‌های بمباران را باید یک جوری کنار این و آن گذراند تا هم از اطاقِ ناجورِ شیشه‌یی‌ام که در طبقه‌ی پنجم وسطِ شهر قرار دارد، در امان باشم و هم از ترسی که به هنگام شنیدن صدای انفجار درونم را پاره می‌کند. اعصابم متشنج است و با هر صدایی مثل دیوانه‌ها خودم را روی دخترم پرت می‌کنم و او را به خنده می‌اندازم، که این همه را بازیِ مضحکی می‌انگارد. اما در این خانه، سکون است و سکوت است. در باغی بزرگ، محصورِ درختانِ کهن، سه چهار نفر نشسته‌اند و شمس و حافظ باز است و جوانکی ساز می‌زند. از ترسِ من همه خنده‌شان گرفته، پس توکل چه می‌شود؟ همه چیز همان‌گونه است که باید باشد. نه مویی بیش و نه مویی کم. دنیا در نهایتِ کمالِ خویشتن است، حتی به هنگام تکه‌تکه شدن. چشمِ دل را باز کن. آخر بچه را چه کار باید کرد؟ یکی بچه‌اش

در سوئیس است و دیگری در باغ‌های شمال و بقیه هم که بچه نمی‌خواهند. مولانا در نه‌سالگی فرار کرد. مغول‌ها می‌سوزاندند و چشم‌ها را از کاسه درمی‌آوردند. با صدای دراز جامی جهم چه برسد به صدای انفجار بمب‌ها... صدای صاحب‌خانه بلند است. خواننده، مجذوبِ جمال و کمالِ خود، به خواندن مشغول است و این می‌تواند ساعت‌ها ادامه یابد. تو هم در این اطاق نیمه‌تاریک، که به نورِ شمع روشن است و به بوی عود آغشته، می‌توانی با خیالِ خودت مشغول باشی زیرا که هیچ گفت‌وگویی در میان نمی‌آید الا تک‌گوییِ همیشگی...

این اسلافِ پمپادورها، دوروبرشان را به دربارهای کوچک آراسته‌اند. دور تا دور مجلس جفله‌های پائین‌شهری نشسته‌اند که باید رسمِ درویشی را بیاموزند و هرگاه پا را از گلیم خود فراتر نهند - که گاه پیش می‌آید - به عتاب تنبیه خواهند شد تا دست‌آموزتر شوند و مؤدب‌تر. تک‌وتوکی از هم‌پالگی‌ها هم هستند که می‌توان در کنارشان طی طریق کرد و نه بر فرازشان، و البته بازارِ گفت‌وگوهای غیردرویشی نیز گرم است: ساختمان‌سازی، سرمایه‌گذاری، فروش و خرید و از این جور چیزها. دوروبرم پُر شده از دراویشِ بلند و کوتاه، چاق و لاغر. برای نشان‌دادن کرامات‌شان بی‌صبرند. بازی‌های غریبی دارند، بازی‌ها، روزها و شب‌هاشان، ماه‌ها و سال‌هاشان را پُر می‌کند و این چنین روزگار می‌گذرانند، گاه این درباری‌های کوچک و بامزه به جان هم می‌افتند، زیرا مریدکی آتشی سوزانده است. دوره دوره‌ی ملوک‌الطوایفی است. مجلس هم‌چنان ادامه دارد و صاحب‌خانه‌ی صاحب‌دل هم‌چنان می‌خواند.

«ساعت پنج ضربه نواخت».

ویدا فقط این ترجیع‌بند را به اسپانیولی می‌خواند و بقیه را ترجمه می‌کند. توی یکی از دو اطاقِ زندانِ قصر گوش ایستاده بودیم و برف می‌بارید و توی

اطاق بخاری نفتی بد می سوخت. «پنج صبح بود یا پنج عصر که ساعت پنج ضربه نواخت؟»... وقتی لورکا را روی تپه‌ها می‌بردند برف می‌بارید؟ دیوانه‌ام! در اسپانیا که برف نمی‌بارد؟ سی و چهار سالش بود، انگار. و دوران به هم ریختگی جهان بود... عکسی از ارنست بوش، بازیگر نقش گالیله، به یادم می‌افتد. عکس او را با کلاه پره توی سنگرهای اسپانیا با رفقا نشان می‌داد، (چه صفحه‌هایی که از آواز بریگادهای سرخ پُر کرده بود، یکی دوتایش را هم من داشتم که، مقدر بود یک روز، در آینده به یغما برود. زمانی در آینده چه بسیار چیزها مهر «انحطاط» خواهد خورد. زمانی خواهد رسید که صفحه‌ی صدای جنگ جویان ضدفاشیستی‌ام را با موسیقی طفلکی موتسارت و طفلکی تر گوگوش همه را جمع می‌کنند و بی آن‌که بدانند کی به کی است خواهند بُرد.)

بوش از آن خانم‌بازها بود... این را همان وقت که دنبال سایه‌ی برشت، این ور و آن ور سرک می‌کشیدم آشناهایش برایم گفتند؛ و گفتند در هشتاد و اند سالگی زن بیست و چند ساله‌یی گرفته بود و بچه‌دار هم شده بود. فکرش را بکن، تو آلمان شرقی هم این جور چیزها را با هیره و کیره تعریف می‌کنند. بوش با زنِ برشت، هلنه وایگل، هرجا امکان می‌یافتند آهنگ‌های آیسلر را که برای جمهوری خواهان اسپانیا و علیه فرانکو سروده بود می‌خواندند. آن‌ها هم از آن دوران با حسرت یاد می‌کردند. انگار فقط لحظاتی در تاریخ، انسان‌ها قدرت ابراز وجود دارند و باید آن لحظات را سفت بچسبند و حلاوتش را تا ته بچسبند؛ با آگاهی از این که لحظه‌یی دیگر همه چیز فنا خواهد شد و تو باز یک صفر، یک هیچ خواهی بود. وایگل با آن‌که زنی تلخ شده بود آن چنان ننه‌دلاور را در پاریس بازی کرد که جایزه‌ی بین‌المللی را نصیبِ گروهش کرد. وایگل، با آن صورتِ اسب‌مانند و چشمانِ سیاه، هرگاه نقشِ زنِ ماهی‌گیری که پسرش را در جنگ با فرانکو از دست داده بود بازی می‌کرد - آن‌جا که زن نفرین می‌کرد - دیگر فاصله‌گذاری را از یاد می‌برد و

های های می گریست.

حال وایگل زیرِ خروارها خاک خفته بود و ما تویِ اطاقکِ زندان به صدای ویدا گوش می کردیم که مرا می بُرد توی تمام این حال و هواها. یادِ اسپانیا می کردم که گرم و سرخ بود، و زیبا بود. و تو با یک کلاه نلامانکویی و دو تا گیسِ بافته، توی دکه ها با ژینوس که ریزنقش و جهان دیده بود می نشست و همه به سلامتی شماها بالا می انداختند و تو پیپت ر روشن می کردی و دستت را جلوی دهان می گرفتی و مثل سرخ پوست ها هوهو سر می دادی و همه را به ادای احترام نسبت به قبیله ات وا می داشتی. همان آوایی که موقع ورود از مرز فرانسه به اسپانیا، در ایستگاهِ نزدیکِ بارسلونا، زیر پنجره ی کویه ی سالوادور دالی که زنجیرِ قلاده ی یوزپلنگی را به دست داشت از خودت درآوردی درحالی که روی زمین زانو زده برای او هوهو می کردی و دالی درحالی که می خندید ترا به کویه اش دعوت کرد و تو از ترس یوزپلنگ بالا نرفتی... آن وقت هنوز بیست سالت نشده بود و حالا نزدیک سی سالت بود و توی آن اطاقک با انبوه بچه هایی که از پیش نمی شناختی شان، نشسته بودی و برف می بارید و از آینده هیچ نمی دانستی. آن ها همراه با فروغ خوابِ تقسیم همه چیز را با همه کس می دیدند و تو هم در این خواب سال های سال شریک بودی... تو که خجالت می کشیدی در خانه ی پدری ات زندگی کنی، چرا که به نظرت با بیغوله های جنوبِ شهر در تضاد بود، و در پی شناختنِ این بیغوله ها و زیستن در آن ها بودی، و راهی به آن ها نداشتی، و ایده آلیسمی تند و حاد در هاله ی اشعار و ادبیاتِ جهانی که در رثای قهرمانان سروده شده بود تو را با خود می بُرد؛ و تو تسلیمِ این حال و هوا بودی؛ تو که با شلوارِ آب رفته ی خاکستری و با موهای سیخ و دره مت توی این جمعِ زیبا نشسته بودی و خودت را (گرچه هرگز یک آدم سیاسی حس نمی کردی) همراهِ ساده یی به حساب می آوردی که در رکابِ آن همه قهرماز، آینده را خواهید ساخت.

بعد از دو ماه خودم را توی آئینه ی اطاقِ سرلی دیدم. اجازه ی حمام داده

بودند و یک دفعه چشمم به صورتم افتاد که پاک لاغر و زرد شده بود. ترس برم داشت. تازه دوران بیست سالگی تمام شده بود و به سی سالگی دو سالی بیش تر نمانده بود و ترسی که زنان را توی این سن و سال فرا می گیرد، فرایت گرفته بود. داری پیر می شوی... رسولی که حالت بُهت زده ام را دید کُلی ذوق کرد و مرا نشانَد و کاغذ را سُرائد جلویم که باز بنویسم. آخر چقدر بنویسم و چه چیز را بنویسم؟ من خواهر کسی بودم که تازه ولش کرده بودند ولی اطمینان نداشتند که کارِ درستی کرده اند و می خواستند از این سوراخ بلکه مفری بجویند و دُمِ طرف را به تله بدهند. این را می دانستم و نگرانش بودم.

مثل تمام دورانِ نوجوانی ام که در نگرانیِ احوالِ او به سنگینی گذشته بود. با یکی - دو تا از رفقای او که زمانِ دانش جویی گاه گذاری سری به من می زدند توی ده کوره های اروپا، بحث هایی هم درمی گرفت: «پدیده ی استالین» را نمی توانستم قورت بدهم. وضعیتِ چکسلواکی را هم نمی توانستم درک کنم. توجیه شان فایده نداشت. اگر من هم از اهالی آن دیار بودم، از جلوی روس ها و تانک هاشان حتماً با نفرت و بیزاری رد می شدم گرچه بعداً از ترس خفقان می گرفتم. مثل میلیون ها آدم دیگر توی این دنیا. و روی یازده میلیون آماری که هزارخانی با ترجمه ی آن کتابِ معروفش در مورد روس ها روشن مان کرده بود و روی آن همه مدرک و آمار و ارقام که نمی شد خط کشید و همه چیز را لوٹ کرد. انگار نه انگار! بیش تر از این چیزی نمی دانستم، نه از دعوایِ تروتسکی و استالین و انقلاب در انقلاب خوب سر درمی آوردم و نه از این که چرا یکی داد دیگری را به ضرب تبر بکشند. چندتا لغت را البته شنیده و احترام شان را داشتم مثل «زحمت کشان»، «طبقاتِ محروم» و مانند این ها؛ و حاضر بودم بروم توی ده کوره های ایران، همان ایرانی که ملک الشعرا ی بهار در دوازده سالگی، با دماوندش، برایم رنگین و پُر هیبت کرده بود و... و تا به امروز هم که سال های سال از آن دوران گذشته همین چیزها نمی گذارند

دست از آن بکشم.

آری حاضر بودم بروم توی ده کوره‌ها معلم بشوم؛ و چه قدر هم دوست داشتم. و البته که این یک خواست بورژوازی بود: خانم خانم‌ها، با شکم سیر از فرنگ برگشته می‌خواهد برود ده، دوازده تا بیچه را باسواد کند. این حرف‌ها مال آن زمان‌ها بود که سه چهارتا شعر و داستان از من توی جهان نو چاپ شده بود و برادرم از قرار، آن را برای دوستش حکمت و سایر رفقا به‌خنده بلندبلند می‌خوانده: «ای ماه... ای ماه کوچکِ غمگین».

بعدها هم که در ایران چندتا داستان و شعر برای دوستانِ روشن‌فکر خواندم، از جمله برای محمدرضا اصلانی که توی فیلمش بازی کوچکی هم داشتم — چون قبولش داشتم و به حُسن نظرش معتقد بودم — همین محمدرضا با ناراحتی گفت، حیفِ تو که این همه درگیر مسائلِ شخصی‌ات هستی.

ای خانم سوژکتیو! دنیا بر این روال که تو می‌بینی نمی‌چرخد، همه چیز حساب و کتابِ مشخصی دارد، روندِ تاریخ تعیین‌کننده است، نه این لحظه‌یی که تویش گیر کرده‌یی. اگر استالین نبود تمام روسیه را هیتلر قورت داده بود، نمی‌دانی چه‌طور پشتِ دروازه‌های سن پترزبورگ پوشکین ایستاد و آن را به استالینگراد فادیف تبدیل کرد؟ وقتی خبرِ مرگِ پسرش را آوردند تکان نخورد، انگار نه انگار، چه ایثار و گذشتی، محسن می‌گفت، این چنین‌اند انقلابیونِ واقعی. و حقیقتاً هم انگار نه انگار، چون از قرار به‌ندرت این پسر را دیده بود. ما این مژه برهم‌زدن‌ها را خود تجربه، خواهیم کرد به هنگامی که در کوچه‌مان و کوچه‌ی آشنای همسایه، فرزندانِ مان مثل بارانِ بهاری، به زمین فرو می‌روند و نمی‌دانی کجا باید برایشان فاتحه خواند. چرخِ تاریخ می‌چرخد، مثلِ چرخ‌گوشت و دلِ تو و هزاران هزار تنِ دیگر را قیمة قیمة می‌کند و مژه برهم نخواهیم زد. رسولی داد رد، «بنویس» و من چیزی برای نوشتن نداشتم اما از پارسا نژاد شنیده بودم که تا می‌توانی دری‌وری بنویس و زیاد هم بنویس. عین انشاهایی که معلمِ دخترم دستورش را می‌دهد: تا

می‌توانید کش‌اش بدهید و لغاتِ قلمبه‌سلمبه به کار ببرید، تا ممتحنین خوش‌شان بیاید، چون چیز دیگری حالی‌شان نیست. کاغذ پشتِ کاغذ سیاه می‌کردم و کارم را بدتر می‌کردم. نیمه‌های شب باید به برخاستن و لرزیدن به هنگام شنیدنِ آن فریادهای گوش‌خراشِ عادت می‌کردم. همه می‌گویند وقتی رفتی «قصر» راحتی. ای کاش آدم را زودتر ببرند قصر. یک سرباز مست می‌کند و با ظرف‌های غذای بچه‌ها، توی راهروی باریکِ کمیته فوتبال بازی می‌کند و تو از صدای برخورد فلز و سنگ و ناله‌ی ریزِ کسی که بیضه‌اش را کشیده‌اند و آسپرین می‌خواهد تا خردش کند و رویش بگذارد، دیوانه می‌شوی... روزی برسد که این اخبار در ابعادِ هول‌انگیز، در ابعادی غیرقابل تصور به گوش‌ات برسد و تو مژه بر هم نرزی و به نقشِ درختانِ تنه‌ایت و گل‌های به‌آتش‌کشیده از رنگ‌های درخشان و کوزه‌هایی که به قولِ بعضی‌ها به مثابه‌ی بطنِ زنانگی و باروری و زایش است و فرشتگانِ بال‌شکسته‌ات و اسبانِ کمر شکسته‌ات پردازی. دیوانه‌وار نقش‌ها را می‌ریزی و به دنبال آن توازنِ عظیمِ درونی هستی که باید همه‌گیر شود. توازنی که مغشوش شده است و چونان شیشه‌یی ظریف خط برداشته. مار و عقاب و کبوتر و هدهد در فضا غوطه‌وراند، همه با فرشتگانِ مینیاتوری‌ات در حال سقوط بر زمینِ پیرند و تو دست‌هات را گشوده‌یی و این همه را در آغوش می‌گیری و به عشق... باور داری؟ باور داری؟ این چه باوری‌ست؟ چه سخیف است این باور... رسولی یک شب مست کرد، و کلاه کپی‌اش را تا رویِ ابروهایش پائین کشید و تمامِ کمیته را با عربده‌های مستانه‌اش لرزاند و در سلول ما را هم باز کرد و نعره کشید: اوهوی... صداش تودماغی بود، صدایِ یک معلمِ فیزیکیِ شهرستانی... گفت «آهای ی ی ی نفس‌کش!»

پهلوی من فرشته خوابیده بود که از بس شلاق خورده بود کلیه‌اش درد گرفته بود. انگار خواهرِ کوچک من بود که پیش من نبود و سه سلول آن طرف‌تر محبوس بود و منوچهری خدمتش می‌رسید. دیگر کسی توی آن راهروها

مست نمی‌کند، اما من نمی‌دانم چه می‌کنند. حال، مرگ به جای زندگی در ذهن تو جایگزین شده و هر لحظه در انتظار آن رستاخیزی که همه‌ی نقاشان در طول تاریخ آن را تجسم بخشیده‌اند.

بالاخره بهانه‌یی را که خود به خوبی از آن خبر دارند از دهانم بیرون می‌کشند: اعتراف می‌کنم که قبل از آمدنم به ایران در نامه‌یی برای محسن نوشته‌ام که راه‌ها از یکدیگر جداست و من ربطی به برادرم ندارم و می‌خواهم به ایران بازگردم.

از این نامه بازپرسان - حسینی، و رسولی و عضدی - خبر دارند و نمی‌دانم چه‌طور ممکن است به دستشان افتاده باشد.

اما راستی، راه تو چه بود؟ سؤال‌ها بدین ترتیب مطرح نمی‌شوند. هیچ چیز باز روشن نیست. و تو حتی از خودت هم به‌روشنی سؤال نکرده‌ای و در این گنگی بی‌هویت، به همراه دیگران به جریانی کشیده شدی که انگار چاره‌یی جز آن نبود. تو با آن وجدان درهم‌ریخته‌ی روشن‌فکری، تو با آن خجلتِ عظیم در برابر جمعِ نامعلومِ بی‌چهره، تو که همیشه سیر بوده‌ای و بیش از حداقل زندگی برایت فراهم بوده، تو که از نُه‌سالگی به خانه‌ی مادام دینا می‌رفتی و تمرینِ پیانو می‌کردی و از فرهنگی سهم می‌بردی که ظاهراً کاربردی دیگر نداشت، تو که از این همه مواهب، کتاب، نقاشی، موسیقی بهره‌مند می‌شدی دیگر جرأت نداری بررسی، حتی از خودت، که این چه راهی است که باید طی شود؟ این راه به کجا ختم خواهد شد؟ در چه جهتی است که گام برمی‌دارم؟ وه که به خجلتِ این همه، آن بارِ عظیمِ کمرشکن نیز اضافه شده؛ برادرت، راهبرت، آن جایگزینِ قدرتِ پدری، اینک در هم شکسته، صدایش را مهدی ضبط کرده بود و پیغام داده بود که بروم فرانکفورت گوش کنم تا باورم شود. هلدمان خبر را تلگرافی به من داد، آن زمان که در باغ‌ها و موزه‌های فلورانس با پسرانداز شش ماه کار در کارخانه‌های آلمان، می‌چرخیدم. یکی از رفقای سابق و دشمنانِ فعلی برادرم

به دیگران پیغام داده بود که در ضمن مواظب این طرف باشید. هرچه باشد خواهر آن طرف است. این طوری حساب‌ها تصفیه می‌شد و می‌شود و من ضربه‌پذیر و جوان، تا به امروز نیز (گرچه دیگر نه جوان) به نوار صدایش گوش نکرده‌ام. توی فلورانس بود که شنیدم او دیگر انقلابی نیست. چه چیزهای دیگر که نشنیدم. توی ایتالیا زبان می‌خواندم و به یکی از آن دانش‌جویان ابدی دل داده بودم که مثل صدها تن دیگر توی جلسات کنفدراسیون می‌چرخید و روزها و روزها را به بحث در اطراف حوادثی از این‌گونه می‌گذارند که کی وا داده و کی ایستاده است (گرچه در اروپا امکان زیادی برای وادادن نبود) و زور می‌زد تا سالی یک مقاله از گرامشی ترجمه کند و با همین دانش‌اندک، به هر حال به یمنِ وزش آن بادِ روح‌گشا که از زندان‌های Regina Coeli برخاسته بود و در اعصار پخش می‌گشت و مغز را از جزم‌اندیشی و قلب را از تحجر می‌رهانید، روحیه‌ی دمکراتیک پیدا کرده بود. با همه‌ی گروه‌ها ارتباط و دوستی داشت و حاضر می‌شد پشت یک میز با آن‌ها اسپاگتی بخورد و عقایدشان را تحمل کند. دمکراسی چیست؟ تو به عنوان یک زن ایرانی حتی در خصوصی‌ترین روابط نیز کمبودِ مطلق آن را تجربه کرده‌ای. همیشه ترس، این چماق سیاه، بر بالای سرت چون پرچمی در حرکت است. تنهایی را تجربه کن. چاره‌ی نیست. اما آزادی‌ام را حتی شده در این چارچوبِ کوچکِ تنگ به کرسی می‌نشانم. می‌خواهم مزه‌ی آن را، شده در پنهان‌ترین لحظات، بچشم و همان باشم که هستم، بی‌ترس و بی‌سازش. بدون باج‌دادن... دخترم داد می‌کشد: آی مامان، عین مردهایی، امروز که عینِ نوکرها لباس پوشیده‌ای. بی آن‌که بخواهم، دیگر ظریف نیستم، بی آن‌که بخواهم موهای سپیدم سپیدتر می‌شوند و اغلب حوصله‌ی رنگ‌کردن ندارم، حوصله‌ی دلبری به قیمت چشم‌پوشی از آزادی‌ام را ندارم. این تنها گوهری است که دارم و آن را چه عزیز می‌دارم، هرچند بسیار کوچک و محدود و تنها، برای دلم. خود را فراموش می‌کنم، تنم را، غرایزم را. و یک

روز در آینه به نگاهی خود را شکار خراهم کرد، همان‌گونه که در بیست‌وهشت‌سالگی حیرت‌زده در آینه‌ی شکسته‌ی کمپته خود را باز یافتیم.

درهای زندان باز شده و گروه‌گروه، حلقه‌ی گل به گردن، به میدان کارزار سرازیراند که مائیم آن وارستگان حقیقی...
مردم خسته از آن همه سال‌هائی که بی‌رأی آنان گذشت و رفت و در طلبِ سهم بودن در تعیینِ سرنوشت، به دنبال گروه‌ها به میدان‌ها می‌ریزند...
چهره‌ها انگار که در «گوشه‌بازی» جا عوض می‌کنند. لامذهب به دنبال مذهبی می‌دود و مذهبی دست به سوی برادرانش از هر «ایسمی» دراز کرده است که روز روزِ من گفتن نیست... برادر جان، روز، روزِ احقاقِ حق است.
در خیابان‌ها راه می‌رویم و آن طولانی‌ترین صفِ جهان که نمی‌دانی انتها و ابتدایش کجاست ترا از هر ترسی مصون می‌دارد، نه غرشِ تیری از دور و نزدیک، نه غرشِ هلیکوپترها، بر فرازِ سرت، ترا از صف جدا نمی‌سازد.
می‌روی و سرخوش از این پیوستن به جمع که ترا سالیان‌سال از آن محروم ساخته بودند، می‌خوانی و هرچه دلت می‌خواهد می‌گوئی... چه سرخوشیِ مستانه‌یی... تفنگی هم نصیب شوهرم می‌شود، در شبیخونی که به سربازخانه‌ی عباس‌آباد زده‌اند و آن را مثل جانِ شیرین به آغوش گرفته و در مینی‌ماینرِ تاریخیِ من، می‌نشیند و مثل صدها تن دیگر، بی‌مقصد و هیجان‌زده از این ور شهر به آن ور سرک می‌کشد. زیر ماشین‌ها می‌خزد و از دور نشانه می‌گیرد. اما کارها یک‌جوری برای خودش می‌چرخد و احتیاجی به گلنگدن‌کشیدن نیست. اولین بار که گره گردباد را حس کردم، روزی است که به همراه صفی طولانی، در کنارِ انواعِ احزاب و دسته‌جات درحالی‌که رومیزی‌ام را به سان روسریِ بزرگی به سر بسته‌ام، به هم‌فشرده و آرام می‌رویم. به یک‌باره صف می‌چرخد و به جای آن‌که مشت‌ها را حواله‌ی

آسمان و آن دورها کند که همه رو به آن در حرکتیم، آن را جلو صورت‌های ما به حرکت درمی‌آورد و چهره‌ی سرخ‌شده از نفرت و فریادِ جوانانی را که هیچ نمی‌شناسیم و در این صفِ طولانی به همراهی و یاری هم فریاد کشیده‌ایم می‌بینم و می‌شنوم که می‌گویند مرگ بر بی‌حجاب، مرگ بر بی‌حجاب. و هر بار مشت‌ها را جلوتر می‌آورند... انگار بخواهند آن را به صورت‌مان بکوبند... شاعر انقلابی معروفی با برادرش و زن‌هایشان آن سوترک راه می‌روند و یکی‌شان فوری می‌آید جلو و هیشت و پیش‌کنان همه را ساکت می‌کند، همه برادریم، برادر... من هم با آن شکمِ بالاآمده تبدیل به برادر محترمی شده‌ام که به حکمِ برادری می‌باید آن همه فحش و نفرتِ ناشناسان را تاب بیاورم زیرا که تحقیقِ تاریخی کهن، پشتوانه‌ی فرهنگیِ من است....

اغلب بچه‌هایی را که توی زندان می‌بینی بهتر است بیرون از زندان ببینی. آدم‌ها در شرایط مختلف پوست عوض می‌کنند. توی زندان چیزی نداری که از دست بدهی، جمله ایثاری. گروه گروه دور هم جمع می‌شدیم و تمام روز آن چنان برنامه‌ی پُری داشتیم که گاه وقت ملاقات که می‌رسید با بی میلی مجبور به قطع برنامه‌مان می‌شدیم. نقاشی نوین را من با بچه‌ها می‌خواندم، کتاب آپارین دست به دست می‌گشت و ثابت می‌کرد که انسان چگونه از یک قطره‌ی اولیه در اقیانوسی بی‌کران زاده شده و DNA، ملوکول اصلی حیات چگونه تشکیل شده است و همه چیز تابع قانونی مشخص است که مولای درزش نمی‌رود. ریاضی و زبان و ادبیات هم می‌خواندیم و من شیوه‌ی جدیدی برای تدریس فرانسه و آموختن آن کشف کرده بودم که همراه رقص و آواز بود.

در زیر این همه جوشش، تو بر گستره‌یی از تارهای نامریی در حرکت بودی. تو به هر حال «بورژوا»یی بودی که باید هوایت را می‌داشتند. اهل ورزش هم که نبودی و دیگر این که حتماً باید به موسیقی که از رادیوی کوچکی پخش می‌شد گوش می‌کردی تا حالت جا می‌آمد و آن هم با چند نفر دیگر که از راه به در شده بودند توی کابین کوچکی حمام و گاه مستراح! تازه در صدد آوردن تلویزیون به داخل زندان هم بودی! وه که چه خوب بود اگر می‌شد هفته‌یی یک بار به آن شوی ایتالیایی نگاه می‌کردم تا یاد باغ‌های فلورانس دماغ جانم را تازه سازد. آن آهنگ‌هایی که به زبانی به شیرینی عسل خوانده می‌شد. چه کنم که می‌مردم برای این اراجیف!

تازه توی زندان متوجه شده بودم که باید سالم و سر حال بود. هر شب با کمی

پنبه و آبِ داغِ صورتم را پاک می‌کردم و کرمی را که خواهرم برایم فرستاده بود و عطرِ بهارنارنج‌اش همه‌ی سلول را پُر می‌کرد، با کمالِ خجلت به صورتم می‌مالیدم. کاری که به این دقت هرگز انجام نداده بودم و بعدها هم به هم چنین.

عاطفه کم‌کم پایش به گروهِ ما باز شد (که خود متشکل از چندتا آدمِ خارج از گروه‌ها بودیم) و محورِ حالتِ شق و ورقِ هاله شده بود که تازه نوزده سالش شده بود و به خاطر پاک‌نویس کردن دو-سه صفحه از تزه‌ای عموییش در یک گروه نمی‌دانم چه جور مارکسیستی، که همگی از بچه‌های یک فامیلِ شهرستانی بودند دستگیر شده بود. همگی آن‌ها کارشان تنها خواندنِ این تزه‌ها و ردوبدل کردنِ آن‌ها بود. ناگفته نگذارم که من هم جزو این گروه بودم در حالی که روحم از آن‌ها خبر نداشت و هرگز هیچ‌یک را تا قبل از زندان ندیده بودم، هم‌چنین ناخواهری هفده‌ساله‌ام که از بدِ حادثه در پانسیون می‌زیست که نامزدِ یکی از افرادِ گروه نیز در آن‌جا مقیم بود. آن‌ها یک بار مثل این‌که از گورکی و بهرنگی حرف زده بودند و خواهرم آشفته یک روز مرا با عجله پای تلفن خواست و گفت که شریفه مایل است با من صحبت کند و می‌گوید که زنِ حمید اشرف بوده و طواف‌چیان بچه‌اش را به دنیا آورده! و یک مشت ماجرای عجیب و غریبِ دیگر که همان لحظه نیز از یادم رفته بود و در بازجویی‌ها سعی کردم به خاطر بیاورم تا شاید بازپرسانم دست از سرم بردارند. این همان گروهی بود که در اولین جلسه‌ی محاکمه‌مان، همگی در پشتِ سرِ من جا خوش کرده بودند و مرا پهلویه پهلوی هاشم، به عنوانِ معاونِ گروه نشانده بودند و هاشم به خواهش و کیلم، بلند شد و گفت که مرا نمی‌شناخته و جزوِ گروهِ آن‌ها نبوده‌ام و بعد دفاعیه‌ی خودش را خواند. مرا تنها به این دلیل در این گروه چپانده بودند که رئیسِ آن روزی روزگاری با گروه برادرم دوردور در ارتباط بوده است. دوازده نفر بعد از من، یکی بعد از دیگری، نشسته بودند و همان‌جا بود که برای اولین بار لذتِ معاونتِ حزبی

را چشیدم. ژنرال خواجه‌نوری، چاق و بادکرده و بی‌اعتنا آن بالا نشسته بود و وقتی منشی دادگاه جزو جرائم من خواند که متهمه در کون... کون... کون... فدراسیون فعال بوده.... بچه‌ها زدند زیر خنده و من که جلوی همه، پیش رئیس نشسته بودم نمی‌توانستم عضله‌های صورتم را کنترل کنم و باعث شدم که ژنرال با قهری پدرانۀ چشم‌ها را بدراند و از آن بالا داد بزند: حضرت علیه، همه که مثل سرکار لیسانسیه نیستند! و آن‌چنان مرا به تته‌پته بیاندازد که بگویم: آقا ما که چیزی نگفتیم. ترس برم نداشته بود که نکند به اعدام محکوم کنند. هاله یک سال گرفته بود و یار من در قصر بود. با هم یاد بچه‌های اروپا می‌کردیم و یادآوری نکات خنده‌دار که در تخصیص من بود، حال‌مان را خوش می‌کرد.

عاطفه اهل لنگرود بود، یا بابل، یادم نیست اما با سادگی و شورِ خاص شمالی‌ها عاشق دورها بود و خیال می‌کرد ما چه بسیار چیزها دیده‌ایم که او فرصت دیدن آن‌ها را نداشته و خلاصه حالتی شبیه عشق و نفرت به همی این امکانات بورژوازی داشت و مدام درباره‌ی آن می‌خواند:

من و تو نون نداریم بخوریم آش سگ گوشت خواره...

او در گروه شش نفری رؤسا بود که همه چیز زیر نظر تیزبین‌شان اداره می‌شد. اکثراً هم دوره‌یی‌های «اشرف» بودند. همیشه یادِ خوش روزگاری را می‌کردند که زندانیانِ سیاسی زن بیش‌تر از شش هفت تا نبودند و از صبح علی‌الطالع به همراهی اشرف از تخت‌خواب‌های دوفره بالا و پائین می‌رفتند تا بالارفتن از کوه‌های صعب‌العبور و آداب جنگ‌های چریکی را از یاد نبرند. یکی از بچه‌ها زنِ سعادت‌ی بود که گویا شبِ عروسی، به زندان افتاده بود و سه سال گرفته بود و به‌ظاهر نمی‌دانست چرا باید این همه مدت در زندان باشد؟ عقیده داشت که شرایط او عیناً مثل شرایط من است و دلیلی ندارد که از زندانی بودن دل‌خور باشم. بالاخره هر چه باشد باید تقاص طبقه‌ام را پس می‌دادم.

ناهید را که در فرار اشرف نقشی اساسی داشت، بعدها، پس از اتمام دوره‌ی

سه ساله‌ی محکومیتش، به زندانِ اوین بردند. در آن‌جا دچارِ اندوهی عمیق شد چنان‌که تا مرزِ خودکشی هم پیش رفت اما نجاتش دادند و سپس آزادش کردند. ذهنِ تحلیل‌گرِ فوق‌العاده‌یی داشت. هنوز از گروه‌های فرنگ هیچ خبری نبود. نه سازمانِ انقلابی‌ها و نه طوفانی‌ها و نه گروه‌های حزب توده‌ی خارج از کشور. البته ویدا بود. ولی هیچ خوش نداشت از فرنگ حرف بزند. او جزوِ گروهِ رؤسا بود. این بود که هیچ آشنایی از گذشته‌ها نداشتیم. آخر هنوز یک ماه و نیم از آمدنم به ایران نگذشته بود که دستگیر شدم و طبعاً بافتِ سیاسیِ ایران را هیچ نمی‌شناختم. البته از قهرمانانِ سیاه‌کل چیزهایی شنیده بودم و هاله‌ای را که به دورِ اسم‌شان (هم‌چون نامِ مقدسین) می‌درخشید دیده بودم. همه در جهتِ درخشان‌ترکردنِ این هاله بودند و کسی کاری به خودشان نداشت که کی بوده‌اند، چه می‌گفته‌اند، چه می‌خواسته‌اند؟ همه مثلِ من اسمی از لنین شنیده بودند و از دوروبرهای‌شان. حتی لوکزامبورگ و لیب‌کنشت، که ما حداقل از فیلم‌های سیاسی در خارج می‌شناختیم. خبری نداشتند. دو سه‌تا جزوه بیرون آمده بود که برای پاک‌نویس کردن و دست‌به‌دست‌دادنِ آن‌ها، نصفِ این جمعیت به دام افتاده بود و هرگاه که می‌خواستی از محتوای جزوه‌ها سردرآوری، با جواب‌های سربالا روبه‌رو می‌شدی. انگار با پی‌بردن به محتوای آن جزوه‌ها تقدسِ آن‌ها خدشه‌دار می‌شد. تو از آن همه شهرت و آوازه‌ی سیاسیون، تنها چندتا زن و دخترِ جوان را می‌دید که سخت به نظمِ روزها توجه داشتند و بهترین شغل برای‌شان مدیریت و نظامتِ مدرسه بود. وای به حالت اگر سوزنی گم می‌شد، اگر از غسلِ صبحانه بیش از حد مصرف می‌شد، یا اگر کسی خنده‌های ناب‌جا می‌کرد، یا... ساعت‌ها و ساعت‌ها می‌نشستیم و این همه به‌دقت بررسی می‌شد. به‌زودی این چهل تن به چهل میلیون تبدیل می‌شدند و مراقبت از یکدیگر را به عهده می‌گرفتند.

حسینی یک‌بار با خنده‌ی آل‌کاپون‌وارش گفته بود که زندان در زندان را

نمی‌شناسی؟ گرچه محبتی که در این دو اطاقکِ کوچک موج می‌زد باعث شد وقتی که پاسبان‌ها حمله کردند و با کمر بند به جانِ همه افتادند که چرا اعتصاب غذا کرده‌اید و چرا کتاب خواسته‌اید، همه با هم یکی شدیم. چه کسی تحمل دیدنِ خونی را داشت که از گوشِ شهینِ زیبا و کوچولو و محبوب می‌چکید؟ شهینی که عاشق برادرش بود و شوهر و برادر را در یک لحظه از دست داده بود. و مثل عاطفه مهربان و شیرین بود و سعی می‌کرد به تو نزدیک شود اما همیشه می‌دانستی که چارچوبِ نظرگاهش، نوعی ایدئولوژی که خود او تنها تصورِ مبهمی از آن داشت (به یاد و به عشق برادری که آن همه شعر در رثایش سروده بود) او را از تو جدا می‌کند، تویی که تن به هیچ مقوله‌ی ناشناس و لمس‌نشدنی نمی‌دادی و دلت از هرچه بوی جبر و دیکتاتوری می‌داد، حتی به نامِ عدالت، به هم می‌خورد. آخر ما این جا به نامِ انکارِ دیکتاتوری افتاده‌ایم و این می‌بایست نقطه‌ی حرکت مان باشد. چگونه شده که در این فضای دو متر در دو متر هم نمی‌توان نظرِ خود را گفت، گشاده و باز و روشن، بی آن‌که در معرضِ اتهام باشی؟

«اطلاعات را نخوانید، کیهان بهتر است» خواهرِ هفده ساله‌ام که سرش را از ته زده بود - چون موهایش می‌ریخت - و کله‌یی کروی شکل و سپید را زیر یک روسری پنهان کرده بود، این نظریه را با خودش بیرون بُرد و هرگز هم دست از آن نکشید. دوستش توی زندان «نادره» بود که هنوز هیجده سالش نشده بود و به چهار ماه زندان محکوم شده بود. به بچه‌اردهایی می‌مانست که کارش کُشتی گرفتن بود و محال بود پشتش را به خاک برسانی شلوارِ سبزش را سال‌های سال با خود داشت. سه ماه بعد از خلاصی‌اش از زندان، در یک درگیری خیابانی کُشته شد. به زندانِ سیاسی افتاده بود چون توی یک کتاب‌فروشی دنبال کتابِ مادرِ گورکی می‌گشته است. با پاهای آتش‌ولاش آمد

به قصر - مطمئنم که وقتِ درگیری هنوز پاهایش درد می‌کرد - بی آن‌که کتابِ گورکی را خوانده باشد. یکی دیگر از بچه‌ها دخترِ نوزده‌ساله‌ی یک استادِ دانشگاه بود که از خانه‌ی کوچک‌شان با رومیزی چهارخانه‌ی سرخ و سفید و گلدانِ گلی رویِ آن، مثلِ قصه‌ی شیرینِ خاله‌خرسه‌یی که در خانه‌ی ساختِ خودش نشسته باشد، تعریف می‌کرد، که چگونه شب‌ها؛ کنارِ بخاریِ دیواری، با دم‌پایی‌های گرم و نرمش درحالی‌که بیرونِ شروشر باران می‌بارید می‌نشست و کتاب می‌خواند و گاه آتش می‌پخت و... پس از شش ماه هم‌بندی، به وقتِ آزادی، ادایِ انواع ماشین‌ها را برای‌مان درآورد. فولکس‌واگن اخمو بود، ژیان جلف بود. بیوک دماغ‌گنده‌ی سربالایی داشت - لُپ‌ها را پُرباد و چشم‌ها را لوچ می‌کرد. توی زندانِ مریدِ رقیه شد و بعد از آزادی، او هم چند ماه بعد، در یک درگیریِ خیابانی کشته شد. عکسش را بعدها - اوایلِ انقلاب - در نمایشگاهی دیدم. با نامِ حزبی‌اش که غزال بود - بسکه چشمانش غزال‌وار بود. در بیرونِ زندان، این همه را می‌دید، با گروهی به پشتِ سر، در پشتِ پرچمِ خونینی که تمامیِ ایدآلیسمِ تحلیل‌نشده‌شان و قلب‌شان در آن متجلی بود، با اعتمادبه‌نفسی که بی‌شک از دانایی ناشی نمی‌شد آری صداقتی حیرت‌آور به درستی راه و ایمان و آرمان‌شان آنان را و دیگران را در پشتِ سرشان به حرکتِ درآورده بود. آن‌ها با شجاعتی بی‌همتا راه می‌پیمودند و با تواضعی که دست‌راستی‌ها هم خوب آن را بلد بودند، توی اطاق‌ها چمباتمه می‌زدند و تو باید از سکوت‌شان پی به همه‌چیز می‌بردی، چون چندان حرفی برای گفتن نبود، روز، روزِ عمل بود. همه با هم رو به سوی آن چراغِ جادو روان بودند. کسی در طی مسیر نه به چپ و نه به راست نگاه نمی‌کرد، همه رو به جلو، به آن کورسوی غریب چشم داشتند که چونان چراغِ دریایی می‌درخشید و کشتی‌شکستگان را به خود می‌خواند.

جلسه داشتیم. بچه‌ها دورتادورِ اطاق نشسته بودند و راجع به مصرفِ نابه‌جای خرما بحث می‌کردند اما من و چند نفر دیگر زده بودیم بیرون. بارانِ ریز می‌بارید؛ انگار نغمه‌ی سه‌تاری بر جانِ تشنه‌ات پیاشد. در حیاطِ کوچکی قصر، به دنبال هم می‌دویدیم و ندایِ وجدانِ معذب‌مان را به خاطرِ جداماندن از جمع به پس می‌راندیم. نزدیکِ عید بود. شیرینی‌هایی را که ملاقاتی‌ها آورده بودند در اطاقِ دیگر گذاشته بودیم و ویدا - که مثل همیشه گرفتارِ دیسکِ کمر بود - آن‌جا خوابیده بود. سفره را روی سرش انداختیم، دست و پایش را بستیم و به شیرینی‌ها شبیخون زدیم. ویدا خود را رهاند و با جارو سر به دنبال‌مان گذاشت. باران تندتر می‌شد و ما مثل بچه‌ها گل‌ها را به سر و روی یکدیگر می‌پاشیدیم و نگاهِ خشمگین جمع را و نگاه‌های حسرت‌زده‌ی برخی از آن‌ها را به خود جلب می‌کردیم. طاقت نیاوردند یکی یکی به میدان آمدند و بالاخره، همه زیر بارانِ فریادهای شادی سر دادیم. جواب این همه بی‌نظمی را باید پس می‌دادیم ولی هرچه بادا باد. هیچ چیز مزه‌ی گلِ باران‌خورده را نداشت و هیچ چیز گواراتر از ریزشِ آب از لابه‌لای موها مان نبود. کسی در اطاق نمانده بود جز یک خانمِ مذهبی چاق که بیماری و جشع‌اش و شاید ایمانِ سفت و سختش اجازه‌ی این کارها را نمی‌داد.

یک روز تمام به رأی گرفتن گذشت. چون به توافق نمی‌رسیدیم که تلویزیون بالاخره باید واردِ بند بشود یا نه؟ ناهید شهردار بود و از حق و تویش استفاده می‌کرد جلوی خواستِ ناگفته‌ی اکثریت را که ترسان از برچسب‌های «ابتذال»، «تن‌آسایی»، «لذت‌جویی»، «سطحی‌بودن»، «هُرُهری‌مذهب‌بودن» بود، می‌گرفت. او که روحیه‌ی جمع‌را، به یمنِ هوشِ سرشارش دریافته بود، از این‌که می‌دید جمع جرأت کرده و بدونِ رودرواسی خواستار چنین دستگاهِ منحطی شده است به شدت عصبانی بود. او که آن همه خوددار بود، و

هیچ کس نمی دانست در واقع چه موضعی دارد، چه در تصمیمات ساده‌ی او در میان جمع و چه در ایدئولوژی سیاسی‌اش. من و هاله بیش از همه، خواستار تلویزیون بودیم و همه‌ی بهانه‌های جنبی را یک‌جوری خنثی می‌کردیم. البته حاضر شدیم که دیدن برنامه‌ها با رأی اکثریت باشد و در هر حال برنامه‌های منحنی از قبیل گوش کردن به صدای گوگوش (طفلکی گوگوش!) و ادا و اطوارهای آن‌چنانی، به هیچ عنوان در معرض دید جمع قرار نگیرد (امکان انحراف حتی برای خانم‌های بزرگی مثل ما هم بود) چندان رأی کم داشتیم که مذهبی‌ها هم حاضر شدند به ما رأی بدهند، گیرم که با ترس و لرز، چون در واقع وظیفه‌ی آن‌ها بود که امر به معروف و نهی از منکر کنند، اما سرگرمی را نیز، به هر حال، گاهی دوست داشتند. برای آن‌که موفق به شکستن این سد شویم آخرین حربه‌مان را به کار گرفتیم، گفتیم که پسرهای سیاسی هم مدت‌هاست تلویزیون تماشا می‌کنند. حالا مگر ما چه از آن‌ها کم داریم؟ (یادمان نبود حداقل یک دنده...!) ناهید برای اولین و آخرین بار اختیار خودش را از دست داد، و داد زد که، همه چیز تقصیر توست. من هم آتشی شدم و نزدیک بود کار به جاهای باریک بکشد که معرکه را خوابانند. تلویزیون آمد تو. باید هر روز آن را از دفتر زندان تحویل می‌گرفتیم. گاهی هم نمی‌دادندش، یا اغلب، وسط فیلم‌ها، عشق‌شان می‌کشید که برنامه را قطع کنند و تلویزیون را تحویل بگیرند. ما یک‌جوری موفق شدیم برنامه‌های ضاله‌یی، از قبیل شوی ایتالیایی را برای خودمان توی پاگرد حمام کوچک قصر تماشا کنیم تا اخلاقاً دیگران را تحت تأثیر قرار نداده باشیم. کم‌کم بچه‌های مذهبی هم آمدند پای برنامه‌ها و رفته‌رفته متقاضی آن‌قدر زیاد شد که مجبور شدیم این جور برنامه‌ها را توی یکی از اطاق‌ها تماشا کنیم. باری مسئله‌ی تلویزیون کم‌کم کهنه شد و دیگر کسی کاری به کار کسی نداشت، ما هم به جز برنامه‌های برادران ماکس و امثال آن اصراری به دیدن بقیه چیزها نداشتیم. ده دوازده نفری پای برنامه‌های برادران ماکس می‌نشستیم و از خنده

روده بر می شدیم گرچه آدم باید حتماً وقارِ سی سی خود را حفظ می کرد و مثل آدم های ابله هیره و کیره راه نمی انداخت ولی مگر می شد؟ میلی درونی و دیوانه وار تو را به سوی شادی، هرچند سخیف، سوق می داد و این طوری بچه هایی را تک و توک توی گروه های مختلف پیدا می کردی که نقطه ی اشتراک شان «زندگی» بود. زمستان ها کیف بیش تری داشت چون روی بخاری نانِ غیر قابل خوردن را برشته می کردی و با درست کردن انواع ساندویچ ها، با مخلفات آب گوشت یا قرمه سبزی که تقریباً غذای هر روزه بود، دکانت را راه می انداختی. این طوری بود که راه لذت بردن از نخاله ترین نان های دنیا هم پیدا شد.

گاه که هوا سرد و تاریک می شود، ترسی ناشناس و دیرین فرا می گیردم ترسی که ریشه اش گنگ است، ترس از مغاک، از درونی ترین قشرِ خاک، شاید وزشِ «هیچ» است. شاید نفخه ی مرگ است. آن هایی که ناخواسته با مرگ دست و پنجه نرم کرده اند، جنگی نابرابر، محتوم... آن «لحظه» را چگونه گذرانده اند؟ به «ایران» می اندیشم. موهایش را پسرانه زده بود. انگار پسر بچه یی پانزده شانزده ساله - اما ۲۲ سال داشت. با آن که قسمتِ جلوی موهایش مدام در حال ریزش بود جرأت نداشت به نسخه ی درمانی خواهرِ کوچکم، با تنها وسیله ی زندان عمل کند و موهایش را از سر بزدايد. به حد مرگ از بیماری می ترسید و همیشه با دستمالی گلویش را می بست. یک بار که آنفلوآنزای سختی در هر دو اطاق زندان شیوع پیدا کرده بود و همه مریض شده بودیم از ترس خودش را از همه قایم می کرد و بالاخره هم مثل بقیه مبتلا شد. می دیدیش که روی تخت چمباتمه زده و هگل ترجمه ی عنایت را به صدای نیمه بلند، در حالی که بالاتنه اش را تکان تکان می داد، می خواند. آرام و شمرده، همه چیز را به همین دقت می خواند. آدم از

جوانی اش حیرت می‌کرد. به چهار ماه محکوم شده بود. کاری به بقیه نداشت، انگار از نسلی دیگر بود. نمی‌شناختیش. در حرف‌هایش پیش‌داوری نبود. در پی یارگیری نبود. با مرید و مرادی، این فرهنگِ حاکم در همه‌ی مراودات، کاری نداشت. این همه رشد در طی عمری کوتاه! در انجمنِ ایران و شوروی روسی می‌خواند و از همان‌جا بود که ردش را گرفته بودند ولی چیزی گیر نیاورده بودند. آثارِ لنین و هگل را تماماً خوانده بود. شیفته‌ی دانستن بود. انگار هنوز راهی را انتخاب نکرده بود. شیدا بود، با سری روشن و چشمانی زنده. لُخ‌لُخ راه می‌رفت. دم‌پایی اش را می‌کشید و شلوارش داشت از پایش می‌افتاد. شلختگی، نقطه‌ی مشترکش با من بود. دوتایی عین تام سایر و هکلبری فین روی هره‌ی ایوان می‌نشستیم و او تصنیفِ Why are the stars so bright را می‌خواند، با صدایی مثل بلبل. با ظرافتی که به ظاهرِ درهم و آشفته‌اش نمی‌آمد. روزی که آزاد شد های‌های گریه می‌کردیم. دلم برای این بچه تنگ می‌شد که یگانه بود. بعد از انقلاب، پشتِ میز پانزده نفری توابین، نفرِ اول از سمت چپ نشسته بود. چشمانش را زیرِ چادرِ سیاه تشخیص دادم و در جا میخ‌کوب شدم.

یک ماه نشده بود که از زندان درآمده بودم. توی ترافیک، نمی‌دانم کجا، گیر کرده بودم. جهتِ خود را یک‌باره فراموش کرده بودم. نمی‌دانستم کجایم. حالی بود شبیه بی‌هوشی – عین همان حالی که توی اتوبان وقتی که برای مجلسِ ختمِ آقای نوری پسرخاله‌ی مادرم می‌رفتیم، گریبانم را گرفته بود.

همان روزی که برف می‌بارید و آرام‌راندنم بیش از آن‌که به خاطرِ برف باشد به خاطرِ حالی بود که شبِ قبل به آن دچار شده بودم. درختان در تلألویی غریب می‌درخشیدند. تشعشعی از آنان ساطع می‌شد و فریادی بی‌صدا در تمامِ فضا

موج می زد. فریادی که انگار برای گوشِ انسان در حالتِ عادی ساخته نشده بود و من در آن حالِ بی خودی، این همه را می شنیدم و در مهی دور غرق می شدم.

شبِ قبل منزلِ خاله‌ی دوستم شهین بودم به همراه شهرنوش و علی نراقی و رضا که بعدها شوهرم شد اما هنوز همدیگر را خوب نمی شناختیم و همه مان هم به اصرارِ «تری» آمده بودیم که توی دراویش می گشت و در تصوف و عرفان سیر می کرد و باکش نبود که یک آقازاده‌ی آمریکایی است و پشت سرش می گفتند یارو عضو سیا است چرا که دماغش را توی هر سوراخی فرو می کرد. هم او بود که مصر بود ببیند چگونه ارواح میزها را تکان می دهند و دراویش با ذکرشان آنان را به سرِ میزها می کشانند و آن گاه به ضیافتی غریب می نشینند. ما همه، به همراهی او در کنارِ میزِ گردی نشستیم و هرچه منتظر شدیم اتفاقی رخ نداد. جایِ تری اجباراً با یک مسلمانِ اباجدادی عوض شد (آخر تری مسلمان شده بود). امیر جای او را گرفت. خاله‌ی شهین و شهری با سه درویشِ دیگر دورادور، به خواندن ذکر و دعا، مشغول بودند و ما با ناباوری و محض شوخی دست‌هایمان را بر کناره‌ی میز گذاشته بودیم و منتظر بودیم. به یک باره میز به هوا برخاست و بالا رفت و بالاتر رفت. به حدی که دست‌هایمان را بالا بردیم و میز بر فراز دست‌هایمان به رقص درآمد. من به تته‌پته افتاده بودم، از شدتِ حیرت خنده‌ام گرفته بود. آن سه‌تای دیگر هم چنان، با میزِ حجیم بر فرازِ انگشتان‌شان، پابه‌پا می رفتند. صدایِ ذکرِ بالا گرفته بود و میز برای اعلامِ موجودیتِ آن همه «حامل» پنهان از چشم ما، به سویِ پریزِ چراغ رفت و دو بار به شدت به آن کوفته شد و چراغ خاموش و سپس روشن شد. و میز که رسالتش را به انجام رسانیده بود، آرام به زمین آمد و وسطِ اطاق نشست. خاله‌ی شهین گفت، خانم‌ها، آقایان شما روشن‌فکرید، ماشاءالله، دانشمندید. خودتان دلایلی بیابید و به ما هم بگوئید که چرا این اتفاق می افتد. ما نمی دانیم این اتفاق چگونه رخ می دهد ولی چه بسیار چیزهاست که رخ می دهد. اما دیگر این جا نیابید.... حوصله‌ی شک و تردید

ما را نداشتند. و من فردای آن روز از کنار درختان رد می شدم و حیرتِ دیشب را با خودم می کشیدم که به یک باره از پشت به ماشینم زدند. سه دور دورِ خود چرخیدم. پیاده که شدم ماشین دیگری مرا به هوا پرتاب کرد... روی دستِ راننده به مریض خانه بردندم.

و حالا، مثل همان روز از خود بی خود، وسطِ خیابانی ناشناس ایستاده بودم و نمی دانستم اسمم چیست. نیم ساعت طول کشید تا خیابان خلوت شد و من، راهی هتل کنتیننتال شدم. در آن جا، تقوایی به خاطرِ به پایان رساندنِ دایی جان ناپلئون مهمانی می داد. کفشِ ورنی سیاه پوشیده بود و برای اولین و آخرین بار دیدم که موهای زمختش را آرایش کرده و بالا زده است. خوشحال بود. خیلی ها بودند. شهین که هنوز زنش نشده بود، به من که همراه پوران و طاهباز بودم، اشاره کرد که بیا بنشین. و من، کم کم به وضعیتم آگاه شدم. به جای آن حالتِ فراموشی، اینک تاریکی بود که در دلم چنبره زده بود.

مرا چه به این ها، من که آن چنان تنهای تنهایم که لحظه یی پیش، از نامِ خود نیز جدا شده بودم و میانِ ماشین ها و کائنات گم و گور. دستم سرد و یخ زده بود. من در طلبِ گرمای پوست انسانی بودم که شیرین و زمزمه گر است و از رام شدنِ «آدمی» حکایت دارد. از آن همه که در دو اطاقِ تودرتو نشسته بودند و با تمام ضعف ها و ادعاهایشان، خواه ناخواه به رسالتی سنگین تن داده بودند، دور افتاده بودم و هیچ کس در این درندشت که همه چیز در آن مثل آن میز کذایی شناور است، کاری به کار تو و سرمای تنهایی ات ندارد.

شهری به نیش خندی گفت، آی زرنگ! تو این جا چه می کنی؟ و من آمده بودم چون می خواستم در یک فضای محدود، عده یی را ببینم که دور هم نشسته اند و لحظه یی شاید احساس امنیت کنم، به یاد آن دورهم نشستن ها، به یاد آن جمعِ کوچکی دور، در دو اطاقِ تودرتو.

هیچ چیز شورانگیزتر از آن لحظه نبود که گوشه‌ی چادرِ مادرِ بزرگ را می‌گرفتی و توی بازار فومن گم می‌شدی، این همه بوی خوش، از گل‌پر و سنبل‌الطیب گرفته تا بوی پُرتلألوءِ بازارِ طلافروشان که مادرِ بزرگ از همه بیشتر آن‌جا درنگ می‌کرد. بوی بامیه‌های پیچ‌درپیچ هم بود که به اندازه‌ی یک بشقاب بود و از دهانه‌ی قیفی کاغذی توی ماهی‌تابه‌یی مملو از روغن سرازیر می‌شد و دهنّت را آب می‌انداخت. این همه بو با ضرب‌آهنگی رنگین در جانِ تو می‌نشست که تازه پنج سالت شده بود؛ و تا به امروز نیز دست از سرت برنداشته. هر جا که باشی، حتی در آن فروشگاه‌های عظیمِ شهر مانند آمریکا که هیچ بویی ندارند (بوها در بسته‌بندی‌های پلاستیکی و بهداشتی، با مهر استاندارد، حبس شده‌اند و تو با چند دلار صاحبِ بسته‌ها می‌شوی و مصرف‌شان می‌کنی و تفاله‌شان را دور می‌اندازی). دیگر اثری از آن بازار نبود، با دلی که ضربانش تندتر شده بود، سراغِ بازار را در شهرِ فومن گرفتم و دکان‌ها را دیدم که خالی بودند و اگر هم تک‌وتوک جنسی در آن‌ها دیده می‌شد پس‌مانده‌های پلاستیکی گره و تایلند بود.

بهتر بود که هرچه زودتر از بازار رد شوی و چندان در آن نیایی والا حسابی حالت خراب می‌شد.

مادرِ بزرگ زبروزرنگ بود. با کپل‌های چاق، روی کتلی کوچک می‌نشست و پیرهن‌های پدر را آهار می‌زد و با دقتی بی‌نظیر سرآستین‌ها را با اتوی زغالی سنگین یک‌به‌یک صاف و براق می‌کرد. تمامِ زندگی‌اش این پسر بود که از دیگر بچه‌هایش عزیزتر می‌داشت بس که خوش‌بو و خوش‌رو بود. با آن

لباس‌های شیک که مادرِ مأمورِ جاودانیِ تروتمیزنگاه داشتن‌شان بود و با آن کراوات‌های جورواجور که یک اشکافِ دودر را سراسر پُر می‌کرد. شوهر را خیلی زود در جوانی از دست داده بود و مثل بیش‌ترِ مادرانِ این سرزمین، پسر جای شوهر را گرفته بود. عروس با او نمی‌ساخت و او نیز از عروس دل‌خوشی نداشت و سرِ پیریِ مجبور بود با آن همه بسازد به اضافه‌ی رماتیسْمِ جانکاهش که او را زمین‌گیر کرده بود. با صدای گرفته از دودِ سیگارهای اشنویش و با سوزی غریب مدام می‌خواند:

کس نخارد پشت من جز ناخنِ انگشت من

گاه به نوه‌اش ته‌سیگاری می‌داد تا در مستراح دود کند و از هرچه سیگار است متنفر شود. خاطرات دست از سرِ خانم‌بزرگ برداشته بودند زیرا که جانی سودایی نداشت و هیچ‌چیز را به خاطر نمی‌آورد، الا دردِ پایش را. حتی صدای جیرنگ و جرونگِ زرگرهای فومن در پیچ و خمِ لاله‌ی گوش‌هایش جا خوش نکرده بود.

روزی به اصرارِ نوه‌اش بالاخره داستانِ جشنِ رنگینی را به خاطر آورد: تشتی می‌گذاشتند و در آن پیکره‌یی را که از ژنده‌پاره‌ها ساخته شده بود، آتش می‌زدند و زنان، وسمه‌کشیده و سرخاب‌مالیده بهترین لباس‌های سرخ و نارنجی و صورتی پُر زرق و برق‌شان را به تن می‌کردند و دست‌زنان و پای‌کوبان آواز می‌خواند.

این یکی از جشن‌های شادی‌آور آن دورانی بود که زمان بلند و سپید بود و تو تا ابدیت فرصت داشتی. فرصت برای همه چیز، برای شوهرداری، برای بچه بزرگ‌کردن، برای بازاررفتن و توی راسته‌ی زرگرها گم‌شدن، برای دوشاب‌گرفتن و جکول درست‌کردن به همراه رعیت‌ها. زندگی چه رنگین بود و نوه‌ی کوچک می‌خواست تمام این رنگ‌ها را در خود ذخیره کند زیرا ترسی ناشناس خبر از طلیعه‌ی دورانی را می‌داد که از رنگ و بو خالی بود. همه چیز سیاه سیاه، گاه خاکستری و فوقش قهوه‌یی یا سرمه‌یی سیر. از مناظر گرفته تا

سر و روی آدمیان... مادر بزرگ از آشوب‌های زمانه‌ی خود نیز چیزی را به خاطر نمی‌آورد به جز ماجرای کلاه پهلوی که بر سر شوهرش گذاشته بودند، حاکم لشت‌نشاء، در عکسی مچاله‌شده و نیمه‌سوخته که رنگ قهوه‌یی آن پریده بود و چشمان روشن شوهر را روشن‌تر نشان می‌داد، مادر بزرگ نیز، همراه سایر زنان، چادر از سر برداشته بود و به جای آن، به زور انگار، کلاهی که برای سرش کوچک بود، آن بالای‌بالا، روی کاکلِ درهمش ایستاده بود. باتونِ آژان‌ها اما توی عکس پیدا نبود. نوه‌ش که حالا سیزده‌سال داشت می‌خواست این همه را از زبانِ شهودِ واقعه بشنود نه آن‌که در کتاب‌ها بخواند. هیچ چیز زنده‌تر از کلماتِ مادر بزرگ نبود که برندگانِ کوچک و بزرگ بودند، و پَرکشان از دهان به بیرون پرواز می‌کردند و چرخ‌ی به دورِ سرت می‌زدند و در زمان لانه می‌ساختند.

روز، سفری است طولانی. از این لحظه به آن لحظه راه می‌سپری. توی اطاق می‌گردد و یک ساعت دیگر سپری می‌شود... راه، لحظه‌یی سبز روشن است و پُر از طراوت. لحظه‌یی بعد خستگیِ راه می‌گیرد و کم‌کم سوادِ خاکستریِ سفر نمایان می‌شود... این لحظه را هم طی کن. طی کن و شب فرا خواهد رسید و تو آرام خواهی یافت. در تاریکی مدفون نشو... فردا دوباره فرا خواهد رسید... رنگ و بویی نو خواهد داشت. به این همه می‌ارزد. می‌ارزد؟ به گذراندن توده‌های تاریکی از سر؟

«جلال» فرشته‌یی بود که بال‌های از هم‌گشاده‌اش تمامی آسمان را می‌پوشاند. بال‌ها درست مثل بالِ پرندگان آشنا بودند و لابه‌لای پَرهایش مملو از نور و تلاءِ درخشانِ جواهراتِ بی‌بدیل بود. از یاقوت و زبرجد و الماس گرفته تا انواع مرواریدها، به درشتیِ ناخنِ شست و تخمِ کبوترها. جلال از بالا نگاهش می‌کرد، با چشمانی درخشان، مجذوب‌کننده. پروین تمامی فرّ و شکوه گذشته‌اش را در هیئت این فرشته می‌دید. علی‌الخصوص در ساعاتِ تب‌زده‌ی سودایی‌اش. جلال سقف را می‌شکافت و از آن بالا آویزان می‌شد و حایلی بود بین پروین و آسمانِ آن سوی سقف که پُر از اشباحِ گذشتگان بود. از مشدخالجانی گرفته تا نرگس و قنبر سیاه و داییِ معمم‌اش و شازده‌خانم که همین اواخر در رشت، توی باغچه‌اش تک‌وتنها مرده بود و نخواسته بود بیاید تهران پیشِ دختران و پسرانش که همه، کاره‌یی بودند.

شاه‌زاده‌خانم تهرانی، با صورتی تماماً دو چشمِ زاغ، توی آن حیاطِ قدیمی با تک‌درختی هم‌سالِ خود، ماند و تمام کرد و این‌گونه آن همه داستان و تاریخ یک‌شبه خاموش شد.

تا قصرِ قجر خیلی راه بود و تمام راه را میوه و شیرینی چیده بودند و او روی قالی سرخی که در طولِ راه زیر کالسکه‌اش انداخته بودند قل‌قل خورده بود و رسیده بود به این تک‌درخت و همان‌جا مانده بود. حال پروین زیر بالِ خیالِ جلالِ درونش خوابیده بود. گاه پلک‌ها را به هم می‌فشرد و آرام می‌گرفت. سقفِ خانه آرام‌آرام ریزش می‌کرد، گوشه‌ی اطاق‌ها نم داده بود، سراسرِ ایوان پائین آمده بود و گچ‌کاری اطاقِ پذیرایی که از هر طرف طبله کرده بود،

پودر می‌شد و روی قالی‌ها می‌ریخت و نفَس جلال این منظره را از چشم می‌زدود و او هیچ نمی‌دید، هیچ آزرده نمی‌شد. دیگر نه قنبری بود، نه نرگسی، نه مشدا براهیمی که با زبانِ الکن کتابِ بوسه‌ی عذرا را بخواند و از شیطان و شیطان‌ه بگوید و شب‌هاش را گرانبار کند: از آن همه اوهامِ غریب، شهرهای دوری که در تاریکی‌ها خفته بودند و دسیسه‌های شیطانی، دیگر نه مادری مانده بود که گاه پس از نماز، گارمون را از ته صندوقِ خاطرات درآورد و آرام به آن‌گونه که فقط خودی‌ها بشنوند، در طبقه‌ی پائین آوازه‌ایی را با قصه‌های فراموش‌شده زمزمه کند، و نه عمویی بود با ضمیری روشن چون چشمانش، که از طبقه‌ی بالا گرش‌ها تیز و نفَس حبس‌کرده آواها را به گوشِ جان بشنود.

مادر در چهل و پنج سالگی دیگر زنی بود پیر و بی‌دندان که از فرطِ خوردنِ آن همه گنه‌گنه‌ی پیچیده لای کاغذِ سیگار که پس از افطار قورت می‌داد معده‌اش به اندازه‌ی یک سکه‌ی پنج‌قرانی سوراخ شده بود و نمی‌گذاشت نامحرم ببیندش و سوراخ را ترمیم کند و این‌طوری، مثل یک آه، خاموش شد و رفت. بچه‌های پروین هم نبودند. همه پراکنده در دوردست‌ها، بی‌امیدِ بازگشت و دیدار. او مانده بود و جلال. حتی عکسِ مصدق هم پشتِ رؤیایِ فرشته قایم شده بود، مصدق که از آشنایانِ عمویش بود. همان‌که به هنگام بی‌کاری شوهر، برایش نامه‌یی نوشته بود و جوابی نامنتظر دریافت کرده بود که دخترِ آشنایِ دیرین را به خاطر می‌آورد. و شوهر از نو مأموریت جدیدی یافته بود تا با آن همه پرونده‌ها در شهرکی دور بیتوته کند و مثل همیشه زنی جدید را، دور از چشم او، همدمِ تنهایی‌اش، دست‌وپا کند.

در واقع باید این قسمت را، به آقامرادی تقدیم کنم اما فکر نمی‌کنم چندان برایش جالب باشد. از بچگی، به خدمتِ خانواده‌ی مصدق درآمد. و

همان‌جا در شانزده‌سالگی زنش دادند و این‌طوری شد که حتی به هنگام تبعیدِ آقا در احمدآباد، هر هفته به همراه پسران و عروس‌ها و نوه‌های آقا برای ملاقات می‌رفت. ساواکی‌ها همه را می‌گشتند و به هیچ‌کس جز اعضای فامیل اجازه نمی‌دادند به زندانی نزدیک شود. سال‌ها از روزی که او را از راه مشهد به همراهِ آقامرادی و یک ارتشی، به بیرجند تبعید کرده بودند گذشته بود. مختاری رئیسِ شهربانی بود و آرتان، رئیسِ کلِ سیاسی؛ و قبل از عزیمت، آقامرادی را خواسته بود و گفته بود، هیچ می‌دانی این سفر برایِ خطرناک است و ممکن است اعدامت کنند؟ و آقامرادی جواب داده بود، اگر کارِ خلاف کردم اعدام کنند! تفتیشش کردند و آخر فرستادندش دمِ زندان. از آن‌جا سوار ماشینِ آقا شدند. سرگرد شریف هم آمده بود که رئیسِ بخشِ زاهدان بود. آقا نمی‌خواست برود و دخترش خدیجه که خیلی دوستش داشت آمده بود پشت پنجره و تماشایش می‌کرد. آقا حالِ شوک بهش دست داد، آقامرادی این همه را تعریف می‌کند و می‌گوید که رفتند تا به مشهد. دو روز ماندند. سرگرد شریف آن‌ها را در بیرجند تحویلِ شهربانی داد. یک اطاقِ کوچولو به آن‌ها دادند، تو خودِ شهربانی که زندان هم بود. یک‌ماهی آن‌جا بودند که بچه‌های مصدق اجازه‌ی ملاقات گرفتند. هم آن‌جا بود که مصدق تصمیم به اعتصابِ غذا گرفت، ۲۴ ساعت بعد افسرِ کشیک فرستاد دنبالِ رئیس. آقا بی‌حال شده بود. تا ساعتِ پنج و شش صبح صحبت کردند. قول دادند اطاقش را عوض کنند.

اکنون از آن روزی که آن همه ماجرا بر او و این ملت گذشت، و آن روزی که توی دادگاه خوابیده بود و عکسش را همه‌جای دنیا در حالِ خُرُوْپَف کردن پخش کرده بودند، مدت‌ها گذشته بود و تنها طنزِ تلخ‌اش به او جلوه‌ی خاصی می‌داد. با آن عصای بلند و چوبین و سرِ طاس و دماغِ عقابی‌اش هر وقت که وقتِ ملاقات تمام می‌شد، خودش یک کوزه ماست به دستِ آقامرادی می‌داد و آقامرادی را از خجالت می‌گشت که آقا این مال سرکار است و آقا

تُچُچُکنان پاکتی پول هم توی جیبش می‌چپنید که خرج اهل و عیال کند. آقامرادی به خاطر داشت که آن‌وقت‌ها آقا از حقوقِ نخست‌وزیری ذره‌یی نمی‌گرفت زیرا این پول از آنِ ملّت بود و پسرانش، چشمان‌شان کور، باید خودشان کار می‌کردند تا به جایی می‌رسیدند.

وقتی زیرِ ستیغِ آفتابِ احمدآباد، خشک و پوشیده در غبار روی شن‌های درشت راه می‌رفت، بادِ تویِ عبای بلندش می‌پیچید و یاد و خاطره مثل امواجِ دریاوارِ آبِ حوض که سنگ‌ریزه‌یی در آن پرتاب شده باشد در ذهنِ آقامرادی ته‌نشین می‌شد... امواجِ مرده هنوز در ذهنِ او جابه‌جا می‌شوند و من این آخرین موج‌ها را به چنگ می‌گیرم و می‌پرسم آقامرادی ترا به خدا هرچه می‌دانی بگو، چه‌طور راه می‌رفت؟! چه‌طور می‌نشست؟ راستی مریض‌احوال بود؟ کلک نمی‌زد؟ اهلِ فحش‌زدن و بدوی‌راه‌گفتن نبود؟

مهربان بود، آقامرادی فقط این را می‌داند و لنتِ «ملّت» را فقط از او شنیده بود. البته خیلی‌ها ملّتِ ملّت کرده‌اند، چه پیش از او و چه بعد از او، اما این کلمه از دهانِ آقا که درآمد، مرادی معنیِ درستِ آن را فهمید. و او که خود جزو این ملّت بود برای اولین و آخرین بار معنیِ خادمِ ملّت را فهمید و معنیِ بی‌نیازی و خدمتِ صرف را نیز. خوش به حالِ آقامرادی. هنوز که هنوز است شاد و شنگول است. در خانه‌ی قدیمی‌ها مستخدمی می‌کند. یک روز این‌جا، یک روز آن‌جا. اما هرگز حالتِ نوکری نداشت، و ندارد. در واقع یک پاداری است. در شرکتِ پسرِ بزرگِ مصدق، همان وقت‌ها، استخدام شده بود و حالا هم حقوقِ بازنشستگیِ مختصری دریافت می‌کند و با پسران و دختران و نوه‌هایش در خانه‌یی که مصدقِ بزرگ زمینش را بخشیده، خوش است.

فروردین.

پروین دو چشمش آن قدر ضعیف شده که زنگار لای بال‌های فرشته‌اش «جلال» را نمی‌بیند. همه را تاروپودِ طلا و نقره و مليله می‌انگارد و عنکبوت‌ها را که با ظرافت خاصی از لای آن همه پرهای ریز می‌گذرند و تارها را مثل پرده‌های توری خوش‌نقش و نگار بر همه جا می‌گسترانند، جدی نمی‌گیرد. این پرده‌ها برای استتار آن همه درخشندگی لازم است، پروین چشمکی می‌زند و پای دردناکش را زمین می‌گذارد. اطاق‌ها سردند، گازوئیل نیست، همین‌طور صداهای غریب دنیا را می‌لرزاند. اسمش را گذاشته‌اند «بمب»؛ بمب‌هایی که یک‌راست از آن ور دنیا به این ور شلیک می‌شوند و هر جا که خوردند، خوردند. اما این جلالِ شیطان همان بالا قشنگ بال گسترانیده و حتی ترس از بمب‌ها را خنثی می‌کند. این است که پروین، یکه و تنها توی این خانه‌ی درندشت مانده است. چه می‌خواهد دیگر به سرِ من بیاید؟ دیگر چه چیزی مانده که مزه‌اش را نجشیده باشم؟

اردیبهشت....

ثُری می‌گوید ویتامین بخور. بعد از بیست سال کنارهم بودن و بیست سال جدایی، حال که به هم رسیده‌ایم با نگرانی م‌ درانه‌اش نگاهم می‌کند. نگرانِ تک‌تکِ آدم‌هایی است که می‌شناسد. آدم‌هایی که پراکنده شده‌اند؛ مهوش در انگلیس است، الهه در سوئیس و آن یکی در آمریکا و دیگران در سرزمین تاریکی، شاید هم نور. شاید به مثابه‌ی آن‌ آشنایانِ غریبِ کاستاندایی، انگار که بر خاکِ ماه، بی‌وزن و سبک، بر تپه‌های شنی فراز و فرودی بی‌صدا دارند. گنجشک‌ها آمده‌اند زیرِ پایه‌های کولرِ پشتِ ب‌م که درست روبه‌روی پنجره‌ی من است، دخترم برایشان برنج پاشیده. جست‌های کوتاه می‌زنند، تا همین اواخر همین ده دوازده سال پیش، دلم از دیدنِ هر لرزشی در طبیعت زیرورو می‌شد. مدام، مثل برگ‌ی در باد. جست‌وخیز و جنبشی که در طبیعت بود انگار پرواز چیزی را ته دلم تداعی می‌کرد. اگر این جست‌وخیزها به پرواز بدل شود؟ چیزها بی‌نام بودند و تو به نوعی در کُل بی‌نهایت و ناشناخته غرقه بودی و با سال‌های پی‌درپی که چون آواری از لحظات بر سرت بارید بر اشیا مسلط شدی و اسماء را آموختی و کم‌کم شگفتی‌ها پَر زدند و حالا تنها یادِ آن وحدت، آن هم‌گنگ چون بویی خوش، مشامِ جانت را آغشته می‌کند و هوش از تو می‌رباید. این جست‌های کوچکی گنجشکی به زیر پایه‌های کولر....

پس از آن‌که عروسک پارچه‌یی بدهیبتی را از زیر خاک همسایه درآوردند و نجاست پاشیده را بر درِ چوبی کوچکی خورشید، پشتِ مسجدِ سفید، شستند، «مادر» چادر به سر کرد و به دنبال سایه‌ی شوهرش به راه افتاد تا خانه‌ی رقیب را که موهای فرفری روشنی داشت شناسایی کند و دلش خون‌تر شود.

«مادر بزرگ» اما با تنی که دیگر دوستش نداشت، چون هرچه آن را می‌شست، پیه‌گرگ از آن زدودنی نبود، پس از مرگِ دو قلوهایش و به دنیا آمدنِ پروین دیگر جز در خیال سر به دنبال شوهر نگذاشت. شوهر که از او کناره گرفت، دلش را به همراه گارمونش و ته‌صدایی خوش در صندوق‌خانه‌ی تاریکِ اندرونی گذاشت و پنجاه‌ساله نشده به دیاری رفت که زنان گیسوان را رها به دستِ خاک می‌سپرند و از آن همه سنگینیِ دل می‌رهند چرا که خاک مرطوب و سرد است و هُرم آتش را می‌نشانند.

تو خود چه کردی که کوچه‌پس‌کوچه‌های مونیخ و پاریس را بهتر از کوچه‌های تهران و فومن و رشت می‌شناختی؟ تو چادر به سر نکردی تا به دنبال شوهرت، خانه‌ی رقیبان را نشانه کنی، زیرا که زمانه زمانه‌ی پنهان‌کاری شوهران نبود و شوهران خوش داشتند همه‌چیز را رو کنند. «مادر بزرگ» مال زمان میرزا بود که برای هر کاری استخاره می‌کردند و جان‌باختن و دق کردن و جوان‌مردن جزو شعائرِ روزانه‌شان بود ولی مادر دل‌باخته‌ی آرمان‌های مصدق بود و با دنبال کردنِ خانه‌به‌خانه‌ی شوهر خیال می‌کرد کاری می‌شود کرد و اما تو خود چه کردی که تتمه‌ی دورانِ اگزیستانسیالیست را در پاریس بو کشیده بودی و کامو و سارتر و مسائل و درگیری‌های سیاسی و خصوصی‌شان را می‌شناختی که بر سرِ استالین قهر کرده بودند و آن اعلامیه‌ی معروفِ روشن‌فکرانِ فرانسوی علیه دخالتِ فرانسه در الجزایر را دیده بودی و از آن‌جا، به آن همه کتاب‌های روان‌شناسی، از شاگردانِ فروید گرفته تا مخالفانش، سرکی کشیده بودی و بزرگانِ سیاسی دورانت... در محدوده‌ی

خان و مانت، راستی، کی‌ها بودند؟ نه مصدقی مانده بود و نه کوچک‌خانی. دورانِ ناسیونالیسم سرآمده بود و همه یک روز سپید بودند، روزِ دوم سرخ و روزِ سوم سیاه. تو در این گیرودارِ رنگ‌عوض‌کردن‌ها خالی از هر نمونه‌ی آرمانی می‌شدی و به‌هنگامِ درگیریِ زندگی، در چارچوبِ اطاعت نیز نمی‌توانستی قاطع و روشن باشی. آزاده‌زن (القابی که آن وقت‌ها بیش‌تر به طنز و گاه به جد، به زنان نسبت می‌دادند)، بودی و نبودی، مستقل بودی و نبودی. می‌خواستی تنها و روی پایِ خودت و بی‌نیاز به شوهر که به قولِ مادر همه‌شان «آقابالاسر» بودند، راحت را طی کنی، چون دیگر نه آن حالتِ سنتی ازدواج‌های بسوز و بساز باقی مانده بود - چرا که از لحاظِ مادی نیازی به کسی نبود - و نه دوستی و رفاقتی بین زن و مرد در محدوده‌ی روابطِ نزدیک‌شان. اجتماع‌گازانبرش را سفت می‌کرد و شل می‌کرد و تو آن وسط دل‌غشه می‌گرفتی و ملغمه‌یی بودی از آن همه دانسته‌ها که در این اجتماع کاربردی ندارد و ادواری که با هم هیچ نمی‌خوانند.

بی‌شک آن بزرگانِ تاریخ‌سازِ بیرون به درونِ خانه راه داشتند و آرمان هرکس در طرز دید و موضع‌گیری‌اش در محدوده‌ی درونِ رخت‌خواب نیز تعیین‌کننده بود... «سازش‌کاری» اما، هرچه کُردید به گوشِ مادر نرفت که نرفت هم‌چنان که به گوشِ مادر بزرگ. پیه بدخُلقی را به تنش مالید و عصیان‌گر و بی‌محابا باقی ماند حتی به هنگامِ مرگ، در آن لحظه که زمانِ چون دودی سیاه و خفه بر فرازِ کوچه‌هایی که از آن در گذر بودی تا او را از خانه‌ات به بیمارستان و از بیمارستان به خانه بری - و نسبت از معنی خالی شده بود و مطلقِ مرگ با دهلی بی‌صدا بر دلت می‌کوبید: مادرت، این شکسته‌ی سالیان را می‌دید که قدم به قدم به مرگ نزدیک می‌شود و هیچ کاری از دست بر نمی‌آمد جز آن‌که چون دیوانگان در آن واپسین دمان، به جاده‌ی ساوه بروی و در محضرِ درویشی خفته در خاک و پوسید، تمام، تمام کردنِ آن «حال»، آن خون‌فشانیِ دردآلود را طلب کنی. مرگ چرا نمی‌آمد؟ مادرت اما در این لحظه

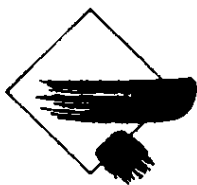
نیز سازش را نمی شناخت: خونریزان و از درد به خودپیچان دست شوهر را پس زد و لحظه‌یی در اغماء چهره در هم کشید. چه زیبا بود. این همه سال که همه‌تان او را به سازش خوانده بودید در آن لحظه آب شد، گرچه به تحقیر ناچار خُرد شده بود اما تن نداده بود. و من، شاهدِ ناتوانِ این درگیریِ عظیمِ تنِ روشن‌اش بودم که آتش گرفته و سوزان بود، با وزشِ بادهای سرد زیرِ مفاک؛ من، این کودکِ ناتوانِ دورانِ سازش‌ها، دورانِ خالی شدنِ واژه‌ها از مفاهیم و اصولی که بر آن استناد می‌کردند.

پروین را نیمه‌شب کوبه‌کو می‌بردم اما هیچ‌کس پذیرای ما نبود. کشیک بیمارستان - پا بر میز و تخمه‌شکن - چه اهمیتی به حالِ پیرزنی می‌داد که جا برای این همه تنگ کرده بود؟ «خانم! هر روز این همه جوان می‌میرد...» انگار تحفه آورده بودم. اما این تحفه‌ی همه‌ی روزگارانِ از دست رفته، در زمانه‌یی که دکترش به هنگامِ درکِ خطرِ مرگِ مریض بر بالای سرش حاضر نمی‌شد... و فردا هزار سال دیر بود.

این همه خشونت؛ چگونه تاب می‌آوریم؟ چگونه است که ترحم چون توری نازک و بیدخورده در آب‌های آلوده‌ی جوی‌های شهر، در حال پوسیدن است؟ و من کودکِ نالان خود را بر سرِ دست می‌بردم، نیمه‌شب بود و پروین سنگین روی من افتاده بود و من تمامِ گوشتِ تنم به ترحمی ناشناخته گُر گرفته بود و ور می‌آمد... این تنِ عزیز که هوایِ سفر دارد... چه سنگین است و چه پُر از عشقِ سالیان،... نمی‌دانم دیگر چه باید کرد... با همه‌ی آنان که دیگر نمی‌دانند چه باید کرد در این نیمه‌شبِ بهاری یکی شده‌ام... توده‌های سیاهی که در دلِ شب به جنب‌وجوشی آرام دست می‌زنند، انگار که ماهِ بی‌رنگ از آن دورِ دور... دریا را به مدّی آشنا، نشانده است... دیگر خبری از هیچ‌کس نبود. او را تنهای تنها به خاک سپردم. آن همه خویشی که سراسرِ خانه را پُر می‌کردند، خانه‌یی را که بلشویک‌ها با اسب در آن می‌تاختند و قالی‌هایش صدای پایِ اسبان را خفه می‌کرد... آن همه، آن همه، در آفتابِ بندرِ انزلی با

خانه‌های روشنِ اُخرایی و شن‌های نرمِ ابریشمی‌اش، دود شدند. انگار «شال» همه را بُرد. شاید هم خیالی بود خوش، چون صدایِ فهیمه‌خانم، به هنگامِ ریزش باران روی سفال‌های سرخِ رشت.

اردیبهشتِ ۱۲ سال پیش‌تر



بازتاب‌نگار

منتشر کرده است

- ◆ تبارشناسی استبداد ایرانی ما
- ◆ سوسیالیسم بازار (گفت‌وگو میان سوسیالیست‌ها)
- ◆ از دیدار خویشتن
- ◆ در سایه‌ی بیم و امید (رویدادهایی از سازمان افسران حزب توده)
- ◆ اسرار گنج دره‌ی جنّی
- ◆ شال بامو
- ◆ روایت داستان (تنوری‌های پایه‌ی داستان‌نویسی)
- ◆ چشم‌انداز شعر معاصر ایران (۱۳۸۰ - ۱۳۰۱)
- ◆ دیوان غربی - شرقی
- ◆ زندگی در پیش‌رو
- ◆ آشفته‌گی‌های ترلس جوان
- ◆ اسکار و خانم‌صورتی
- ◆ زندگی شهری
- ◆ اِوا لونا
- ◆ هوشنگ ماهرویان
- ◆ دیوید شوایکارت - چیمز لالر
- ◆ هیلل تیکتین - برتل آلمن
- ◆ شهریار خواجیان
- ◆ احسان طبری
- ◆ ماشالله، ورقا
- ◆ ابراهیم گلستان
- ◆ فریده لاشایی
- ◆ محمود فلکی
- ◆ مهربانوش قربانعلی
- ◆ یوهان رلفگانگ فون گوته
- ◆ محمود حدادی
- ◆ رومن گاری
- ◆ لیلی گلستان
- ◆ روبرت موزیل
- ◆ محمود حدادی
- ◆ اریک امانوئل اشمیت
- ◆ مهتاب صبوری
- ◆ دونالد بارتلمی
- ◆ شیوا مقانلو
- ◆ ایزابل آئنده
- ◆ خلیل رستم‌خانی

Farideh Lashai

Shâl Bâmo

(Jackal Came)

Second Edition

**Baztab-Negar Publishing House
Teheran 2004**

ISBN 964-92831-9-6



فقط یک عکس با ربابه دارم. بغلم کرده. با روسری و پیش‌بند سپید، هر دو شق‌ورق و آهار زده. توی آفتاب می‌خندد و من، نامشخص و بی‌هویت، توی بغلش جا خوش کرده‌ام. گرمای بدن ربابه هویت من بود. چرا هرگز از ربابه نپرسیدم که کودک‌کی‌ام چگونه بود؟ پس از آن همه سال باز دیدمش. دلم می‌خواست از ربابه می‌پرسیدم که چگونه بود آن زمان‌های از دست رفته که تنها گرمای تن دایه‌یی پانزده ساله گواهی می‌داد که جهان را آب نبرده است و تو در امانی. چه تشنه‌ی زمان‌های از دست رفته‌ام. چه تشنه‌ی آب‌های از سبوریخته.

[آن همه خویش که سراسر خانه را پر می‌کردند، خانه‌یی را که بلشویک‌ها با اسب در آن می‌تاختند و قالی‌های صدای پای اسبان را خفه می‌کرد. آن همه، آن همه، در آفتاب بندر انزلی با خانه‌های روشن اخراپی و شن‌های نرم ابریشمی‌اش، دود شدند. انگار «شال» همه را برد. شاید هم خیالی بود خوش، چون صدای فهمیده‌جام به هنگام ریزش باران روی سفال‌های سرخ رشت.